بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی سینهٔ دل سوزان تو را — کی برآید جز شرار نار نور

وانکه نشناسد بجز نان و خمیر — کی شناسد ذات پاک بی نظیر

هست کارم نان و پی نان جو همی — نفس شیطان الکنم فرمان بی

هر کسی کین چنین باشد خصال — کی تواند کرد حمد بی مثال

دل جگر سازد کباب از خون شراب — چشم را همچون ایاغ و اشک آب

ز آتش فکرت بدیگ سر مدام — مغز او جوشد چو دیگ اندر اوام

سینه بریان چو نان از نار غم — سازد و روغن ورا ریزد بهم

چرم و لحم و استخوان سازد قدید — از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد کوفته سان کوفت کوب | بامِ روح از روح رُفت و روب

دائما گیرد ز آب خور نفور | بل نیارد خوردن از فکر و فور

بزمِ دل سازد ز گردِ نای نوش | پاک دارد نفس را چون سفته گوش

تا بگوئی نفس را پاکش فنا | شد ز میلِ مانعِ حمد و ثنا

صحبتِ دیگر کند بر خود حرام | زندگی در گوشهٔ وحدت تمام

بسترِ خوابش نهد بالای طاق | در دهد جانانِ جان را سه طلاق

ناوکِ غمهاش باشد سینه دوز | شب ز بی‌تابی بسوز آرد بروز

خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان در کف چو لعلِ شب چراغ

دائما در راهِ فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ میل وار

تا بمهمانِ ثنا سازد ز دل | دوحهٔ کام دلش آرد اُکُل

هم بدینها ضیفِ حمدش را نزا | نی شود دارد کلام ار جانفزا

هان مگر لطفت چو باشد دستگیر | لاخطا گردد به لیل تا تسیر

دایهٔ مهرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفلِ یار پیر

مرده زنده گشته وابرص صبیح — زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ایکه تو از قدرت بی انتها — ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرِّ شاهوا — دُرِّ جان بر قدرتت بادا نثا

طبع آب از حکم تو شد جان فزا — حبذا حاکم توئی ای حبذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد — جان بفرمانت فدا مادام باد

بند راحت دل آزاد ما — حبذا حبّ تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب ما لخی چشان — رائض عشقت بتو باد اکشان

گر سبزه چابک سوار ۱۲

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی بید از زمان و بی مکان — کو زمان زو شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید — چاشنی آشنی خورشید

آن مجل انس اصل از همه — وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید — برده از زور تعدد برد رید

بل برین مثبت نویسد حرف لا — منفیش خواند خفی و برملا

قوله کو زمان یعنی هرکه او گریزان از زمان شده ۱۲ مله قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است درینجا چنانچه از تعدد در مصرع ثانی ۱۲ مله قوله فریدا بالفتح بروزن فعیل بمعنی منفرد و تنها

یعنی او در جلوهٔ نور قدم	تا سوار اطلاقا واند عدم
وا رو گردد در سیر شهود	تا نه بیند جز وجود حق وجود
هان علم چون زد برون شمس قدم	شد حدوث شاز وی انجم منعدم
پس همه چون شد بنور آن ناپدید	لی همه آید بجز نورش پدید
شد همه نابود چون بود دوست	نار و آگی باشد ار گوید هم او
هست بل با اینهمه حق را او	نیست واره گر در آید با تجلا او
هان شهی ای جان بدین پایه بیا	گر بگیرد عشق در جان تو جا
عشق باشد آن براق خوش عنان	کو سوارش را برد تا لامکان
رخش میدان قرب آن گرم اند	کاندران روح الامین حیران بماند
بل عنانش تا بجائی شد کشان	کاندران جا کس ندید از جان نشان
پس ندید آنرا که آنرا کس ندید	لن ترانی را صدا نامد شنید
رهنمون شد عشق موسی الطور	جلوهٔ جانان بجانش تافت نور
تا بدو کرد آن شه خوبان کلام	بر نبی ما برو باد اسلام
سوی توّاب او نماید راه را	تو به آدم صفی اللہ را

چند ازین جاذب ز روی چین	برد عیسی را بچرخ دومین
گر نه سوزن می گرفتی دامنش	تا ربودی فوق چرخ ثامنش
او کند یعقوب را چشم خفی	منجلی از نور حسن یوسفی
هم زلیخا را دل او پاکیزه کرد	در کهن سالی ورا دوشیزه کرد
افسرش را گوشه تا معشوق شد	عاقبت معشوقه معشوق شد
بار گلنار او نماید بر خلیل	زو بشد ادریس در ظل ظلیل
میخورد الیاس ازو آب حیات	یوسفا از زندان ازان یابد نجات
یونس صابر ز خوانش خورد قوت	این کرامات از همیدار بطن حوت
بین چها این عشق با پروانه کرد	گر بشمع معنی او پروانه کرد
نامی از عشق اند قیس و کوهکن	ور شدند از خار ظاهر سینه کن
بسته دام محبت بلبل است	زان درین بستان ز درد کرش غلغل است
گو نشد حمل محبت را حمول	گشت حوا زان خرته بار حمول
باعث خلق او ست نزد صفا	دان ولیلش کنت کنزا مخفیا

حق بحجت وحج گفتا کن فکان | از حد تحت الثری تا لامکان
آنچه باشد ز آسمان از زمین | وانهمه کاندر میان هست این
گر نه عرفان خودش گشتی حبیب | نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب
بل نگشتی کاف با نون آشنا | کس نکردی بیم هستی ابتدا
علت هر خلقت او انگیخت | زان بغیر او خبر کی یابد درست
هر بنائی کش نشد بر وی اساس | بیگمان فانهار فی نارش شناس
عشق را هر کس نه اورد راست | کار و کردارش بجز بیداد نیست
پس مگو بی عشق را کرده نماز | بی نشست و خاست آن همچون حمار
چون نمازش انشد بر عشق بن | لاجرم گردید گویا لم یکن
زانکه عشق آمد اساس هر اساس | بی اساسش را تو پس لا شی شناس
سر بسر سرمایه اش شد سراب | کی شود سیراب از آن تشنه خراب
کی بیارد نخل بی اصلش اکل | کی ز شاخ بید گل چیند عقل
کی ز مشو و انماء زور و غرور | بر فزاید ور دل و جانش سرور

گهه یکی را میکنی کسوت گری — بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنده گهه چون گل کند — گهه بزندان ناله چون بلبل کند

گهه کشی پای کسی از ریب المنون — گهه کسی اسیر صحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان — وز ددان آمد کسی اندر بجز دوان

کس ز تیشه شد بتیشه کوهکن — کس به تخت اکلیل را گوشه شکن

کس چو بوم شوم در خاک تلف — چون هما شد جای کس کاخ شرف

کس ز سیل بر چشم خویش غرق — کس ز نیل کام دل خندان چو برق

تا کسی ز نیسان زراه ماهیی — در جهان گردی کنون همچون مینکی

چون بشد در دست تو دل را عنان — گهه کشتی سوی چنین گاهی چنان

پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز — وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیاد آن دل من صید کن — نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن — کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود درم — سوی صحرای فنا گردد دو دم

کن اسیرم که آزادی کنم | یار شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین بشیر | بهر نوشانِ جان راجوی شیر

حجلهٔ قلبِ خود مسکن کنم | بیستونِ نفس چون کهکن کنم

سوزم از شمع تو چون پروانه کن | ور گلت چون بلبلم دیوانه کن

تا بسوزم نفس را پروانه وار | ور درون سازم چو بلبل ناله زار

از میِ خود مستِ سرشارم کنی | تا به صبحِ حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی غمم | ور بلندی مایلِ پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور | در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذرّه را تابد چو مهر سحری | وز خودیِ خود کند محوش خودی

تا تنِ موهومِ او زان تابِ جود | وا رهد از قیدِ معدومُ الوجود

بین که نورِ خور فلک چون سایه شد | سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولائی ببین | تافت چون خورشید تا بانش ببین

لیک عرش است این هستی حجاب | چون میانِ آفتاب و ما سحاب

زآتشِ سوزانِ خویش این رہ بسوز
تا شبم گردد ازان خورشید روز

بل فنا چون سایہ ام گردد نشان
در شوم خلدِ بقا دامن کشان

بین بہ بحرِ آب فنا خوردہ حباب
آب گردید و بقا را شد مآب

در یمش فلکِ من بہ عطش باد
غرق چون فرعونیان از عطش باد

تا نیارد کرد شخصی از انام
فرق و ممتاز او کدام من کدام

پس نسازد کس چو منصورم تباہ
گر سرایم لیس فی دلقی سواہ

در بیانِ ظہورِ نورِ حق در صورِ مظاہرِ ممکنات کہ عبارت از تجلی شہود باشد و تحریض طالب بمشاہدہ آن دران

ہان بیا بشنو تو ای طالب کنون
کن الف قد را بفرمانم چو نون

تو کہ بنمائی طلبگارِ حقی
گوش کن پندم چو مردِ صادقی

من ز شمعی راہِ تو روشن کنم
وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

ہست مردی آنکہ نفس خود عرف
یافت از عرفانِ رب عز و شرف

بفتح اول و سکون ثانی روایت کردہ شدہ ۱۲

تا بروتابد تجلی شہود
ہر زمان از ہر مکان و ہر وجود

ظہور نور حق در صور مظاہر ممکنات ۱۲

تا سواد جیب آن نور قدم / پیش چشم او نماید منعدم

تا شود از کام جان جام لقا / شد فنا تا زو علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی بشد / بی بصر زان نعمت عظمی شد

بود بر وی معرفت آفاش نور / او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گرنه ای اخی کور و کری / تو چرا یارت دگر تو دیگری

تو ز هستی خویشتن بی خبر / با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان / نی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود در خانه پرداختی / لیک صاحب خانه را نشناختی

در بر مطلوب تو اندر طلب / غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو زو تو بعید / نی روا این وز روا اندر ره تو زید

هان چو خواهی تب وصلش جستنی / دار در عرفان نفس خود دستی

سر متاب از سر حد قال و مقال / پا بنه اندر ره مدلول و دال

یعنی از صنع و نقوش دلپذیر / بی مجال صانع و نقاش گیر

بل بود در پنجهٔ مختار کار | خواه دارد نزد یا سازد کنار

جنبش دانه هست ای والامنش | بر مثالِ رعشه های مرتعش

گر بُدی در دستِ دانه اختیار | کی شدی همچون دقیق آن جز و خوار

هان تمامِ اختیار از اشتران | داشتندی آنچنان بارِ گران

کی شکستی پشت شان تا نها | کی بگردندی ز جور افغا سها

الغرض کان خالقِ ذی الاقتدار | دورِ آسِ هر دو عالم را مدار

هر کرا او داد نزدِ خویش جای | در فشردا اندر مدار از دور پای

کاهش از حالتش سراسر شد زوال | در حضیضِ نقص بر شد بر کمال

شد بملک و دولتِ فوزِ عظیم | بر سریرِ عزت و شوکت مقیم

وارهید از دستِ آفاتِ زمان | وز نعیمِ جاودان شد شادمان

دامنِ دل گشت از ین گلخن فشان | رحمتِ جان شد و زان گلشن فشان

مقتبس گشت او ز انوارِ حضور | بر بساطِ سروران صدر الصدور

دولتِ قرب و وصالش شد نصاب | جلوهٔ وحدت بدید آن بی نقاب

منتهی شد بر وسای گهی | از خبر گردید وز خود تهی
منزل لاهوت گشته منزلش | وز فنا جان بقا شد حاصلش
شد به تخت اتحاد او متکی | وز دوئی شد دور و نزدیک یکی
دار وحدت او را دار و مدار | گشت گویان من حقم بی خوف دار
یافت حالی از کمال اتصال | نور با او و نور لایزال
هر که تکفیرش کند کافر شود | دین ایمانش از و نافرسود
وه چه اسعد شد که او را خواند او | وان چه اشقی گشت کو را راند او

شمهٔ از حال آن شخصی که او را مدار برکنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده برکنار | گشت خوار و زار و شد نعلش به نار
بهر کفر دانه جاهش چو آس | شد زمین پر و سما بر فوق آس
آسمان گردان آن سیل بها | تا کند همچون دقیقش خرد و خوار
آخر از بالا بصد ذل و شکست | همچو لیست از تجلی از ربه پست
بر قفا و تیر بلا را شد هدف | بی نصیب از نعمت عز و شرف

زانکه عز او رهست از سر تا به بن / شد عزیز آن کس که او ویش گفت کن

چون نگفتا در حق آن این کلام / از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران / داشتن چشم سماعت از کران

وز ولیلان خواستن عز و خطر / آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز / هست مثل آن سفیه بی تمیز

گو بدارد دائم اندر جان امید / بچشید حب کام از شاخ بید

دارو از کاو یعنی او چشم / مر بنی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینائی کند از چشم کور / آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال / وز زبان طوطی صوت مقال

روسفیدی خواهد از عصیان‌ها / از ویا د نعمت از کفران‌ها

کی از ینها نقش بندد مطلبش / گر ز روم و شام بوید یا حبش

بلکه باشد ما سوای حق سراب / کی بگردد تشنه‌ای از وی سیراب

او بذات خود فقط باشد نمود / کی مراد دل ز وی گیرد وجود

پس سفیهی کو پی ایشان دوید — جز هوا در دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی — کس نکرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پروردگار ذوالجلال — اصل و غیرش هرچه هست اظلال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو — کو ز اصل او رو سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب — رفت در غار شقاوت سر بشیب

شد باسب گمرهی پا در رکاب — گه یمین و گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو ملعونش عنان — میبرد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکنون بجو — گاه بنمایدش پیش آن بسود

الغرض نسیان و را حیران کند — همچو گویش در بدر گردان کند

تا بدنیا در ز رحمت بر کنار — سازد و آخر برد با خود بنار

زانکه او را دم بدارد کینه — و ز عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن پر نقام — با بنوش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز رمح لعنها — سینه پر کینه اش اطعنها

بعون تبیین مرد و تقبیح اول فرزندان و پیران ۱۲

ابر نفرین بر اکثر یاران این | باعث حقدش ظهور اندر سران

بعضی از اسباب کینهٔ عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوٰة والسلام

راوی رحیم خدا با او بروی | شد بشیطان این چنین لاحول گوی

کاندمی کادم بیامد در وجود | حکم شد کارید بهر او سجود

چون رسید اندر ملائک این ندا | خاشعین خرّوا لآدم سجّدا

تا سراسر امتثالش مجتبی | مرتضی گشتند و آندم ابی

بل باستکبار شد من فرقتی | زانکه بود او از ازل من کافرین

هان چو بود از ابتدا طالع نگون | رفت در غار شقاوت از کون

سوزن ادبار چون چشمین بدوخت | نار نکبت خرمن عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا | کورسان پوئید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار | کادم از خاکست من از نار

نار باشد پاک و خاک اکثف | پس چو خاکی کمین ناری بشرف

چون ز آدمی هست اعلی بهی | پس بادنی کی کند سجده وی

الغرض چون حق نگردش رهبری — سوی معنی دید جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آن خاک — کافرید آنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خویش — آتشی را کی شود زو قدر بیش

ور غلط فهمی نفهمید آن کمین — نار شد خائن زمین باشد امین

نار کبر او بنماید کسر نفس — پس بود فضل زمین از نار و بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز — زآتشی خاکی بدان شد نیکروز

هم شد محروم از آن کان بی نظیر — لاشک و لاریب هر شی قدیر

قادری کو عالم از کتمان بکن — در شهود آوردش از ستر بطن

میرسد آنرا که باشد آن چنین — هرچه خواهد آن کند بر آن و این

هر کرا خواهد بسازد مقتدا — شد گدا از حکم او شه شه گدا

شد بامرش آنچه او سازنده شد — زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس ایملک مالان امیر — دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی — گردن دیگر کند از سر تهی

داد ملک و سلطنت طالوت را
سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را قوت کرمان می کند
بهر دیگر حوت زندان می کند

کوه را اگر خواهد او سازد چو کاه
کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند
قطره را قلزم اعظم کند

او بجای آسمان ایوان نمود
آسمانی را چه او زنده نمود

از خلائق باشد این یارا کرا
تر بر و سازد لسان چون حرا

وز حدود عرش تا این فرش زر
کیست آن کو سر فرازد جز جز

بی رضا گردد چو نیل آسیا
بشکند قهرش چو باد آسیا

الغرض کس را نباشد بر قضا
چاره دیگر ز تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم
ره گزید او شد چو آن یوز رجیم

کو نمود از امتثال کردگار
ننگ و عار از حکم نفس نابکار

پس بیامد ثمره این شجره پیش
خورد کفش لعنتش بر روی خویش

گشت تا باران آن سر را روا
ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد پُر زور قضا آمد بجنگ — وز شقاوت زد بر او تیر و تفنگ

تا شکستش سنگرِ زر لعنها — سینه اش از دز نفرین ملعنها

وز درِ خود چون بگشش مطرود کرد — بابِ رحمت را بر آن مسدود کرد

تیرِ ذُلّ و ابی را شد هدف — بر فتاد از غرفهٔ عز و شرف

در چهِ لعنِ ابد محبوس شد — قعرِ غارِ نار در منکوس شد

تیرِ نفرینِ خلائق را نشان — باد تا باشد علائق را نشان

اندرین دار قتال و خصمها — تیرِ جان را با کمانِ جسمها

بقیهٔ قصهٔ ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام — از خدا بر ما شما باد سلام

پس لعین از دستِ قهر کردگار — چون شد از سنگِ شقاوت سنگسار

بر فتاد از بامِ ایوانِ رجا — برگزید اندر گوِ حرمان جا

بی نصیب از باغِ فردوسِ برین — شد بویلِ نار و او ویلا گزین

چون ز بستانِ سعادت شد بدر — ساخت زندانِ شقاوت مستقر

چون بگرد از مرگ حسبت آمدا — دائره نارش بشد وارد وما

گفت کای پروردگار عالمین — شد پی آدم مرا حال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی — جبهه را در سجده ها سودم بسی
(بالفتح پیشانی ۱۲)

لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها — شد همه ناخورده ها چون خورده ها

نخل خویش آورد بار خار نیش — نخل جای نوش پیش آورد نیش

وای بر نعیم که ناشکور شد — وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درت هستم کنون از سائلین — ای که ہی تو راحم العالمین

التماسی از من طالع نگون — در پذیری من بیوم یبعثون

شیشه عمر من از سنگ فتور — تشکنی دارش تا یوم النشور

در امانش داری مرا تا رستخیز — تا کنم خندی بدنیا خفت و خیز

در شمارم دار تا روز شمار — چون سگان این جیفه بیازم هار

وای بر حالش که آن طالع نگون — از عبادت خواهد او دنیای دون

دست بر دار از آن ہا نہ شا خوان — بر فتد ہمچون سگان بر استخوان

ملہ نقبح نون [illegible] جای [illegible] علیہ السلام [illegible] جیفہ [illegible] ۱۲

خاک بادا بر سر شیطان نابکار
از ضلال او شد سگ مردارخوار

پس لعین ناکس از بهر خسی
گرد چون مثل سگان عوعو بسی

گفت مهلت کن مرا من منظرین
گرچه باشی از ازل من کافرین

است ذیل چو دم انگرد صبور
پاک از ان منظر شدی تا نفخ صور

مهلتی دادم ز حرف ظاهری
ز ان طرف سائلان باشی بری

لیک هستی تو در راه شقاق
نیست بهر تو رحمت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم
بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چند کلمه قبل بیان گندم خوردن ابلیس لعین باغوا و اضلال آدم علیه السلام انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه گری ...

وای بی نفس ذلیل بی هوش ما
وای بر این حالت حین حرگوش ما

آه بر هستی نفس و سیاه
واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست ازدرم سیاه
ما بی سامان و ساز عیش و ناز

او براه غارت ما با براه
ما بی تحصیل عز و مال و جاه

اوست با تیر و تفنگ از بهر جنگ | ما همه بهت توانی ها و جنگ
او بفکر قتل ما لیل و نهار | ما بسیر و گلهای بهار
او بقصد جان ما در کار | ما بجان و دل بفکر خورد و خواب
پس تو ای نفس کمین هشیار باش | پر حذر زین دشمن خونخوار باش
باش با او چون عدو لا یزال | هر زمان آماده حرب و قتال
گر دمی یکتائی از جنگش کمی | آندم از عمرت دم آخر شمر
بین چه سان ما زری گور رو | میخورد ملعون با عوا ف قسم
چون گزد بر تو ز خشم نگ تنها | چون بتو تازد بسنگ خشتها
تتمه سازم بیان از قول آن | بل بجان گردم بران لاحول خوان
تا بترسی زان عدوی جان بجان | غافل از کیدش نباشی یکزمان
گر کنی امروز از ان ملعون کنار | بی گمان یابی امان فردا ز نار
ورنه نمائی بجو و آخر ملام | لیک از ان عدوی نبی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غوای اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون آن

یافت چون مردود مقبولش سؤال / گفت کای پروردگارِ ذو الجلال

چون پسر آدم این شد حالِ من / مطلقاً گردید حبط اعمالِ من

می خورم سوگندِ عزّ و عظمتک / ابعدُ اولادهُ من رحمتک

در پیِ اغوای شان باشم مدام / گه بیایم از پس و گاه از امام

از شمائل گه بیایم و ز یمین / تا نیابی بعضهم من شاکرین

بعضِ ایشان را کشم سوی صنم / دیگر از تعلیمِ من گوید منم

تا بگرداولین یاریشان / غاره نارا اخرقند با دوستان

هم بنا را اندر کند بی قال و قیل / بعضِ ثانی را بعوض و بحر نیل

وان الف قدر ابخواهد کرد نون / او زکاف و نون و طالع نگون

بهرِ رزقِ خویش پیشِ کافران / وز درِ جودِ تو گردد برگران

تا بد از انعامِ تو روی رجا / هر زمان آرد بانعام التجا

وز درِ انعامِ تو گیرد کنار / دارِ انعامش شود دار دما

بل درِ شان قبلهٔ حاجات خود — سازد و کاهد درِ اوقات خود

دشمنانت را خداوند ذم کند — بل ز حبِّ شان مُماد هم زند

علمِ دین خواند نه بهرِ کارِ دین — بل برای خدمتِ آن مارِدین

بهرِ دنیای دنی تا زندگی — برگزیند بندگانرا بندگی

تا درین لاشی شود مسرور او — عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد ز آفرینش بخت شور — قتل سازم فرق او بر فوق گور

مردگان زاو اند او حاجت بر ار — مال و جان سازد بخاکِ شان نثار

تا کند خود را بدستِ مردگان — مردگان مانند دستِ زندگان

عاقبت سازد نباران بخت کور — جای خود چون کانِ خاکِ گور

وز حرام آرم به بعضی قوت را — قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جوید از قرطاس و هیزم جایگاه — بل بنار اندر چو هیزم جایگاه

وانکه باشد ز ابتدا او ز دون علم — بر علم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل آرد پدید — حبِّ خود بر نیچه و ششم شدید

در امان باشد بروز قمطریر — از حر و شمس و برد زمهریر

بل ببیند از دو جنت کام جان — فرش استبرق بزیر سایه بان

بر سریر دایره و سایر سوار — باشد و در دست من فضه سوار

سازد از جود دم شراب پاک نو — خلعتی از سندس و استبرق و

شربت دیدارش سازم گوار — متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر — تابعیت با تو در بار سقر

بر سریر آنان بهم متقابلین — دور ز فرمانش رب اسفلین

شان نخبه چون گل از باد بهار — وین بگریه ابر سان لیل و نهار

روی شان خشان از ماه تمام — بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوشخرام آنان بگلزار جنان — وینهمه در ویل و او یلا کنان

شان ببوسند عنبر شمیم — وینهمه فساق عشاق جحیم

عیش شان باشد بصد بالا از آن — اشقیا را درد و امعا زان

نیست شان را خوفی از فوت امید — چون شوند این رو سیاه وان سفید

جنت از ایشان جهنم از شما | پر کنم باشید تا ارض و سما
پس تو ای خالی خود پر هوش باش | سوی پند من سراسر گوش باش
گر امان خواهی ز شیطان رجیم | فاستعذ بالله غفار رحیم
وان عدوی جان بی پا و سر مان | الامان من شره ثم الامان
ناتوان هستیم ما او با توان | ما عیان باشیم او نهان
پس چگونه باشد از کیدش نجات | گر دهد فهو المرام الامات

اکنون عنان سپ بیان از عرصهٔ قصهٔ ابلیس لعین و با کار
بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یار منی | شمه از شر دنیای دنی
حب دنیا کو گناها راست اس | بر کنی از خاطر خویشش اساس
تا گزیرم شد شوم منذر کنون | خلق را زین دام شیطان حرون
تا رهانند آنهمه ای ارجمند | گردن خود ها ز بند این کمند
هم کنند ایشان بجان و دل نفور | از تماشائی چنین گلزار زور

میدهم از خارِ این وادی نشان | تا شوند از دی عهده این کشان

لیکن این مقصود کی گیرد وجود | هان چو سازد آن شهِ جواد و جود

باشم از انعامِ عاشق مستعین | بر من و بر حالِ شان باشد معین

راهِ رضوانش بسازد راهِ ما | جرمِ ما سوزد ز برقِ آهِ ما

در مذمتِ دنیا و اہلِ او و محمدت و فضیلتِ تارک الدنیا

الحذر ای دوستانِ ذی العقول | رحمِ حق بر ما شما باد از نزول

برکشید و برکشید از پنبه گوش | چشمِ عقل و پنبهٔ غفلت ز گوش

بشنوید از سِرِّ حق بین بشنوید | وارهید از حبِّ دنیا وارهید

برد خواهید ار ز دنیا آبرو | فاحذروا من حبها ثم احذروا

دارِ دنیا نیست آن دار الامان | کو بود ایمن ز آفاتِ زمان

بل خود این دارد بمثلِ کربلا | تیغ و تیر و ناوکِ کرب و بلا

وز هزاران این شمرِ با ظلم عین | ریخت خون از دستِ خنج و مثلِ حسین

خنجرِ ظلمش جگر بندِ رسول | خست با والعینِ حق بوی و بتول

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود زالایش خورده کلاب — هفت بار او شست از مشک و گلاب

تا بشد در محفل بلغ چنان — بر بساط سروران خورده خوان

خیره کین جیفه اش در دل خزید — فی الحقیقت هست سگ همچون یزید

شقوتش بنهاد رو در ازدیاد — خورد از ان پس خورده ابن زیاد

وز ازل ناپاک چون دوش کلاب — تا بشد محظوظ بر حظ کلاب

خبث او نشناخت خورد او را — نافهٔ صلح خر دجال را

کی به بیند روی خیر آن نابکار — گر حلال و شد سگی دار خوار

الحق آن کس کی شود در خورده خوان — تو فتد همچون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن بخت شور — کو چو گربه برفتد در موش کور

هان بشد نشانش مزید از نابده — کو گزیده صوم از ریخ این یزید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم وصال

بخت نیکش شد بدولت رهنمون — گشتی خور مرد ازین جیحون خون

زآب بحر سلسبیل افطار کرد — وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد

در رسیده اند در مقام عز و شان — فرق شان شد بر فراز کهکشان

پس درست اندرین ره اژدها — دار نی بل هست غاری اژدها

دائما باید برای و راز بود — چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره اهرمن — در ره ایمان هزاران اهرمن

گر ز شر شان همی خواهی امان — با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه — تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ — دشمنش در جنگ او در نای و چنگ

الحذر ای نفس کش الحذر — تا بکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی — وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش — دشمنت با نیش و تو با نای و نوش

پنبه غفلت بدر آور ز گوش — خواب خرگوش است آن این نای و نوش

گوید بشنو کنون آخر کلام — نیست جز غافل ازو والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار — ایمن و معصوم از ین حجم نخوار

زورقم زین سیلگاه ارتقی — تا بمن پل بشکنند این بحر خون

هم کنی بر صفحهٔ دلهای قوم — حرفهای من بدم این قوم

تا شود پر خاری این لی مر — قلب خاص و عام نقش کالحجر

بدنما در چشم ما آنچه بدست — ای امام نیک بد داری بدست

پرده های غفلت ما را بدر — جان ما با نور ایمان کن بد

در امان از رحمت این دار ار — آخر از رحمت خوش انز و بدار

الحال از تبدیل اول دنیا بند هم حرص و هوی اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید

پس هست از دست توی — در هم دوران حستان در تو

شعر تو تابان تر از خورشید — شد شب دلها از آن روز سفید

از نعیم نطق داری ثروتی — کن حریصان جهان ادعوتی

وز نبات و قند و لوز قول لیش	خوان الوان کشتی شان آبریش
تا بگردد ذوق آن لذت فزا	تلخی آز از مذاق شان گزا
هم شود شاید از آن حلوای ناز	پرده های دل تهی از حرص و آز
گو امین باد امین ای خوش خرام	عون حق یارا علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص و محمدت قناعت و قانع رضا

قوت جان سازم از این حلوای تن	بل ز قول چون من و سلوای من
طوطی طبعم شود شکرفشان	از نوا در نای هر تلخی چشان
وز نی نایش چنین سنجد صفیر	از دل صافی دلان خیزد نفیر
بل کشد از گلشن چرخ برین	بلبلانش غلغل صد آفرین
از کرانش باد الرانی وزان	سامعان را سامعه پر نور از آن
پر نجوا هید از دل خود ها ز راز	پس تهی باید نمود از حرص و آز
اثر باشد ظلمت و راز است نور	راز جوید ار شوید از آز دور
زانکه باشد نزد هر عاقل محال	اجتماع پرتو نور و ظلال

پس کسی کو شد سراسر پر ظلام ‌‌ ‌ کی ز عرفان روشنی سازد کلام

دل نهد آن طالع و تیره درون ‌ ‌ زین بشتابد که نفس خر و تن

برگزیند بس بصحرای هوا ‌ ‌ وارو اداد و روا بد بر خود روا

هر زمانش تن دواند نفس شوم ‌ ‌ گهه ببندد و گهه بشتابد و گهه برود

نفس چون گان حرص اش چو گو ‌ ‌ روز و شب غلطان و حیران کو بکو

بر زبان تجوع و در دل لکثیری ‌ ‌ هر کرا بیند بگوید اشتهی

پس چنین مطلقا زائل شود ‌ ‌ وز همه عالم بزر مایل شود

گنج قارونش خدا گر از کرم ‌ ‌ در دهد گوید بباید دیگرم

باد حرص اندر جحیم دل زید ‌ ‌ چون نداند بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواست باز ‌ ‌ دارد او گاهی نگردد بی نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر ‌ ‌ شد فقیر ار باشدش مال کثیر

پس شود حالش ز حرص عین ‌ ‌ تن با تب جان تباه و دل لعین

تا ببازار هوا طامع نگون ‌ ‌ بر فروشد دین و دنیای دون

بل بجای برخورند آخر زقوم　　وز ندم بر لوح دل ها شد رقوم

باغ دل را اگر کنند از وی تهی　　تا قناعت را نهال آرد بهی

برخورند از وی بجسم کام دل　　روح را راحت دهد شاخش ز ظل

هان قناعت هست یار غمگسار　　جان و دل را دار با قدرش نثار

چون شد این جانان بجان تو فکن　　رست جان و دل ز زندان حزن

زو فقیرانند چون شاه و امیر　　ور شهان انی ازان خطی فقیر

جز قناعت نیست چون دل اغنیا　　با ظلالش ما ابد بر بر استنا

پس نوای نفس حرص و هوا　　تا بکی گردی بدر ها چون هوا

باز گرد و بکن سوی یکی　　قبلهٔ حاجات کن هی یکی

جز بداوش ترا حاجت روا　　کهنه نگرد و پس مشو پا بر هوا

زانکه اصل است و سوایش سایه　　کی ز سایه سایه گیرد مایه

گر همی خواهی بالی ز ضلال　　رو بکن در اصل و بگریز از ظلال

از غم امروز و روز واپسین　　ای سوا ای رحم او حصن حصین

پس بیاری ازهمه روی پناه | ورنه گردی بی گمان از رو تباه

من که دم ظل کنون دارم فراغ | در ره صلت نهم شمع سراغ

تا بیینی ره رهی از گمرهی | پر شوی از نور صل از ظل تهی

لیک یابد تا ابد کی این مرام | جز بعون صل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او | رود هد کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان | دعوت داعی بذیرم حین دعان

قاضی الحاجات نی هرگز سواه | تو زغیرش خواه داد و باد اشتباه

یا اله العالم این هرگز مباد | گر ز درت گردم بدر با هیچ باد

بر درت داری مرا ثابت قدم | تا که جان در جسم و در جانست دم

قول یاران بر بسازی خاتمه | در امان دار ز شر خاطمه

کن بجود خود مرا از فائزین | شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز از فضل تا یوم القیام | بر وی بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضائح آنان که از کمال ضلال مشتغل بظل اند ضمنا و ترغیب توجه الی الاصل تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وان هما کو رو سوی اصل آورید ‌ ‌ همچو تیر تیز بر از ظل پرید

طیر سدره را ز سیرش بحث زیر ‌ ‌ بر زمین زو و ز سما خود در اسیر

شد ز آفات زمان او در امان ‌ ‌ ز انکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود ‌ ‌ وصف فانی کی بدو لاحق شود

هست چون فانی زمان و نیست باق ‌ ‌ ای بباقی اتفاق گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد ‌ ‌ اصل شد و ز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال حباب ‌ ‌ او چو شد در آب چون گردید آب

گر خود را نیست چون گردید هست ‌ ‌ خود شد او چون از خودی وارست

پس چو خواهی جلوه نور صنم ‌ ‌ کن ز لوح دل عدم نقش منم

تا نخوانی لا تو بر حرف انا ‌ ‌ کی شوی زو مثبت و ملوانا

تا توئی باقی یقین او نی تو	چون فنی گم وی شدی شد وی تو
باخودی چون از خودی رستی تو خود	بیخودی تو با خود هستی تو خود
چون برستی تو ز زندان خودی	او تو گردید و تو با او شدی
تو شدی او او تو شد بر شدی	از کجا گوئی منم بل تو اوئی
تا شوی قائم درین ار و مدار	گر بگوئی من منم پی خوف دار
کاه هیکو شد نبار او نار شد	گر بگوید نارم او کی خوار شد
نی درین شوکت کی ای مرد شک	هرچه در کان نمک شد شد نمک
بین شب یلدا چه سان در سفید	میشود از پرتو خورشید شید
بین کجا ماند بگو ثابت قدم	ظلمت حادث دران نور قدم
الغرض کو وصل یا اتش شد کلاه	از فنا رست و بشد باقی بالله
پشت پا زد بر سر آن پرهنر	شد بملک جاودان او در نگر
جیب دل را زین خزف کرده تهی	ساختش مملو ز لعل آگهی
زین عجوزه پر حیل شد بر کنار	حور معنی کرد شین در کنار

داد او این محاله را سه طلاق | باد لارام معانی شد ملاق

یعنی آن شد کش گل او با اصل شد | تا کس آن شد کو ز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب | کو ز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون | یعنی بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش | اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

شاید گلزار را شد حال زار | چون فگند از رخ نقاب از جور خار

عندلیب از اصل آگه دید تلاش | نی شد نالان گریبان چاک خاش

گرد چون نی از نیستانش گذار | شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

تا زلیخا از غم معنی رمید | دید دانی از غم و رنج آنچه دید

پس بشد چون بخت نیکش رهنمون | گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل آورد سوی اصل خویش | در نهاد از ظل پای فصل پیش

باز آن باد بهاری شد وزان | بست بار از گلشن عمرش خزان

آب رفته گشت در جویش روان | رست چون تیرش بشد سرو روان

ساختی لحل الجواهر جوهر عین ... خاک او برکات فردوس برین

میر بودی در دلش از مهر و رسول ... بر قصور حور در دار السرور

پس بگو ای غافل سوی اصل بین ... باز گرد از راه حسبان این

کو درین دشت بلا گشت خوار ... کین بدایه در بسوی غار تار

تا نه پیمائی تو شان از راه ریب ... ور نه آمالی تو خود را فهم جیب

سایه ها را مایه نور و غرور ... وان یقین ور زود کن بنیاد زور

تاجری کو سلعه ایشان خرید ... سینه اش از خنجر خسران درید

رخت غم بر اشتر دل کرد بار ... گشت بر بخت پشیمانی سوار

قافله سالار وی شد ریق ... شارع خسران بلا اش شد طریق

ساربان هم بگرفتش زمام ... منزل واحسرتااش شد مقام

شد بادیه دو دام او قفص ... جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت شد روان ... تا ببازار اشتر آمد دوان

چون بدست مشتری دلش رسید ... جز هوا در دست خود سودی ندید

پس ترا باید که بگریزی چو تیر | از مثال خود چنان پیر از امیر

حکایت پیر و امیر

یاد دارم از بزرگان قدیم | این سخن بل باشد این دُرّ یتیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار | تا بگوش جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی نوا پیش امیر | تا ورا گردد به پیری دستگیر

وز نوال وجود خویش آن ذوالنوال | سازدش بهر خدا اصلاح حال

پس چه می بیند که او بعد از نماز | بر دعا برداشته دست نیاز

میکند درخواستها چون فقیر | مینماید پیش سلطان قدیر

تا گشاده دفتر حاجات خویش | بهر انجاحش بخواند از حد بیش

بی گمان گفتی کسش دیدی اگر | در جهان محتاج تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده قلبش غطا | بر شد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نار ندم | نفس را کردی ملامت دمبدم

گفت وا ویلا خود این باشد فقیر | کی فقیران را بگردد دستگیر

کو بحاجات خود اندر اضطرار / کی شود محتاج را حاجت ار

شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر / کو از و خواهد غنی دیگر فقیر

راز از و گویم که او گوید از و / ساز از و جویم که او جوید از و

من فقیر از نقل خویشتم نیست گدا / از غنی کارم نگردد آشکار

پس بالهام این دُرِ معنی سفت / از درش با فر شد و چیزی نگفت

در دلش نور یقین آمد بتاب / ساخت تسلیم و توکل را اسباب

ظلمت شک از درونش شد برون / وارهید از پنجه نفس حرون

شد باسباب آگهی با در رکیب / ملک عرفان آنشد اندر رکیب

گلبن آمال او آورد گل / من له المولی برایش هست کل

شد قریب از وصل و گشت از ظل دور / آمد از ظلمت برون در نور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق نیوش / نکتهٔ برجسته نوشین جو نوش

مشترا و دهر از آنچه درو / پس ترا چشم جهان با دیده رو

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور
پس دو ما فیها بیابد ظهور

بین زمین از آسمان باشد نثار
آسمان را لی ازو الاغبار

تا بجوئی جلوهٔ نور از ظلال
کز دهان اژدها باید زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر
گرد شد رویش ز سایه تیره تر

کو کشاده دیده سوی تیرگی
کی بدین بیند اش جز خیرگی

گوش کن پندم کشا چشم شعور
بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما
چیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذو الجلال
کامد از وصفش لسان نطق لال

در نهٔ کتم عدم کونین بود
گشت ازو فی طرفة العینین بود

او برد بر لوح هستی نمون
نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما
عقل و علم و جلوهٔ ایمان ما

باز تکریمش انی ای پسر
تاج کرمنا بشر وارد بسر

چون شدیم از اصل ما بر سایه ها
پس نشاید شد بسوی سایه ها

ماهی نفس ناکس آن ذی الاحترام | می فشرد از اکل ماکول حرام
ساخت تسلیم و توکل را دثار | بر عبادت جان و دل کرده نثار
دائما بودی چو کوه آن پاکدم | در مقام یاد حق ثابت قدم
در بروی دیگران بربسته بود | رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود
در حریم وحدت او در ساختی | او کسی را کس او را نشناختی
تا بدان جای منیع و سنگبار | کارساز مطلقش میساخت کار
خوان سامان نوالش راه و بان | صبح و شامش ساختی سامان خوان
لطف بذل کردی بحالش مشفقی | زین و تیره منقضی شد مدتی
بعد ازان بروی ابی هیجان | بست در وی سبیل آب و نان
تا بداند حالش از علم ظهور | ورنه باشد غیب پیشش چون حضور
آن نهان باشد بروی حال ما | گو چو ماضی اندر استقبال ما
بل بعلمش هست حال ما شما | صد هزاران بار ظاهرتر ز ما
لیک بود آن نیکمرد پرشکوه | در مقام استقامت همچو کوه

حال او چون ضیفش ماند حال | لاکن استقبال را اینم محال

پس چو شد در ثالث و رابع جهان | حال حالش ابر رفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال | خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتش کانون معده بر فروخت | خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش چون قوم دون | شد سلیمان شکیبائی برون

فوج جوع و تشنگی سویش رجوع | کرد از و نامد بجز الجوع جوع

تا بر و تقدیر تیغ باز پس | بر کشید و در فگند از تنش سر

گشت نای طاقت و پای ثبات | گشت نسیا منسیا ذکر و صلوت

نفس دون از خیر شد مایل بشر | زان نبود آخر ملک الا بشر

مردمان را هست سامان بقا | اکل و شرب و دلبر خود در لقا

پس چرا حالش نگردد در فتور | کو شود ز نیسان برگ بیت دور

هست جوع و تشنگی لا یطاق | چون نگردد طاقتش بالای طاق

الغرض گر دید از و زلت پدید | بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصلِ صبرش مطلقا شد منقطع	بخیه‌های استقامت منخلع
منعدم گردید چون صبر و شکیب	داشت از بالای کوه اونشیب
بر قفا وا از گفتهٔ نفس کمین	زآسمان گوئی نبان اندر زمین
وا بدن فرمانبر نفس حرون	گر خبان از بهر نان آید برون
گو بمیر از حسرت آن بی عقل را	گر من و سلوای بدید و بقل را
بر بیابد سر بستان و حبیب	رخ بیارد سوی نذان و زبیب
برکشد پیش در یاران جدار	دار را عدار کند دار و مدار
کی بیابد بهره از عز و جاه	کور مولی جست سوی عبد راه
کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل	کی صحیحش سازد از علت علیل
کاش اگر کردی در عزت رجوع	کی رسید نوبت الجوع جوع
کی شدی از بار خشم آن جلیل	بار حالش چو خر خوار و ذلیل
بل ز قبل اینک نشان گشتان	بر ترش گشتی نشان عز و شان
رخت از وی بسته هم ابتهاج	چون نور خور ز ظلام لیل داج

نان بسی باشد ترا گر هست جان	ور نباشد جان چه خواهی کرد نان
کی بفتوی این اهل منبر	نان خود بر جان چه داری عزیز
نا روا دانی تو جان دادن بنان	زانکه نان باشد برای حفظ جان
گر بخواهی جان شیرین ای دغل	بخل را از جان فکن نان از بغل
نان برای جان بجانان است جان	جان بجانان کن که از زندان نان
تا کنی همچون حریصان نان کجا	سفر در منزل جانان کجا
تو چو خر باشی بزیر بار نان	کی شوی شایسته جانان جان
بلکه باری باشد این بار گران	بشکند ظهر تو آخر چون خران
پس فکن این پشته را از پشت خویش	تا کی باشی چو خر با پشت ریش
چند سان تا بهر نان ای ناتمام	در پی یو زمانی صبح و شام
چون همای باشدت پرواز ها	کی تو ای خالی شوی راز ها
تا بری نان این هستی تهی	شو تهی تا از تهی مغزی رهی
تا نسازی شیشه خالی ز آب	کی توانی کرد پر شیر و گلاب

دادن درویش نان را بسگ و باز ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفکند از میان نان خویش | پیش سگ نانی فدای جان خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان | باز ماند بی گمان از قصد جان

زانکه در قرآن بشد منزل کذا | نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعید اند گوئی محسنان | چشم حاسد باد ز ایشان برکنان

وصف شان باشد بر آن گفتگو | در جهان از گوهران بردند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین | پس هری شوند از مؤمنین

محسنان باشند از احسان بمقام | همچو جان اندر قلوب خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین | جا بعین خلق چون انسان عین

طینت قلب جمال است و سنا | حب من احسن بغض من اسا

خلق ایشان نه تنها نازنین | بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چنین دارد دوست ایشان را خدا | شان از طاعت بی حد

چون محبت شد خدا را طاعتی	پس عداوت را همان دان حالتی
کی نماید فتح رومی خود بدو	کو خدا را شد بجان و دل عدو
بدسگال از بسکه سازد بدر	ورنه خواهد دید چون ناخش بد
الغرض میمر را شاید ضنین	نی سگ آفرین جز محسنین
در خور تحسین اگر جوئی کسی	نیست در دنیا بجز محسن کسی
فضل حق با اکلاهِ محسنان	فرقِ نی مغز عدو تاج سنان
لاجرم نانش عداد الاختصار	تا بگرد جانِ او گردد حصار
بذل کن ای توگر ای رزین	نان که بهر جان شود حصن حصین
فضلهای نان از من بپرس	کان بگرد و بلش نغز ترس ترس
زانکه شد مروی حسین ای مبتلا	در حدیث الصدقة ترد البلا
لیک نی این سگ بلای جان تو	پس بلای جان تو آن نانِ تو
گر ترا این سگ بلای جان بهی	بالیقین دانی که رد از نان نشدی
پس چه خواهی کز بلای جان رهی	پشتِ خویش از پیشه تان کن تهی

تا بگردد دارد این کلب عقور / چنگ و دندان از دامان دو

هم بخواه از خالق ارض و سما / گر برم بخشد امان از وی بما

تا نه از قصر شما سازد سقط / در میان و سر ما را فقط

آمدن سگ بکلام و گرفتن درویش را ابلام نصیحت لئام

مینماید خاری این گنج را / بر طلبکاران درش نیکو نه باز

چون بدین سان کرد درویش ملام / از قضای حق سگ آمد در کلام

کرد چون حلقش بشد عقد اللسان / در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سر درویش چون ابر مطیر / گشت باران بارش بیحد خطیر

گفت هان ای مردک و سال / واخموشی زچندین قیل و قال

گر نه هستی در سخن چون تنگ گوش / ورنه خاموشی چو طفل شیر نوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان / وابقول ما بنه عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان / از زبان بر زسود و تا زیان

هست فرق اینقدر گر ظاهر او / در حقیقت نیست الا قول نیک

بل بخوردم نان مولی ام ز تو | من بدان خود و اولی ام ز تو
بهر آن کردی اجندین ملام | پس چه باشد حال تو ای بدلام
خالقی کز آب و خاک و نار و باد | درشته جسم تو بین جان بداد
دست و پائی تو همه کرده | تا بدان گیری و داری هر وی
داد چشم روشن و گوش عوش | تا به بینی بشنوی گر زو خروش
عقل و هوشت داد از عین عطا | تا به پرهیزی تو از خوف و خطا
کرد حل از رحمت عقده لسان | تا بدان سازی مراد دل بیان
زان عدم کردی تهی و روز و شب | وا رهاندت بفضل آن پاک رب
وز زمانی کاندرین ارالزمان | آمدی هستی بحفظش در امان
تا زمانی کز حیات شصت سال | رفت و کرد از رزق خود بر تو نوال
نور ایمانت بداد و حق عیان | گرد بر تو نیستی چون کافران
گر یکی ز نیها ز تو فاصل شود | گو کدام آن زا بتو واصل شود
هست باهر زمان از حال تو | بشنود هر حال قیل و قال تو

مرد باش و سخرهٔ مردم مگیر | همچو نامردان مگو و ستم مگیر

زانکه هست از سوزش و رنج بشر | رحمت جنت باعمال دگر

پاسبانم دزد بودی اشکار | پاسبانان اند در اینست کار

پاسبان نی بلکه دزدان آن بار | تو بجان باشند بدزدان همه یار

رحم بر ظالم سراسر شد جفا | چون وفا باشد جفا با بی وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا | زانکه او جز اعتدا را نی سزا

تا بگفت آن هادی هر مهتدی | فاعتدوا بر ظالمان معتدی

پس بمن انصاف ای عبد البطن | ساختی کفران نعمت با که من

خاک بر فرق تو هم بر روی تو | برفتد بر عقل هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچ کس | در جهان غدار تو باشی و بس

گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید | عیبدار آن شد که عیب غیر دید

کو بمیراد آن بمرگ ناگهان | کو ببرد در وصف گردید از سگان

خطاب مع النفس

اعتدا بالکسر از حد درگذشتن و بیداد کردن ۱۲

معتدی بالضم از حد درگذرنده و بیداد کننده ۱۲

هادی یعنی راه نماینده ۱۲

مهتدی راه یابنده ۱۲

الحذر ای نفس غدار الحذر | کن حیا خود را مساز از سنگ تر

پس تو ای مغرور زیر جور و جفا | باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفائی هست کردار زنان | تا بتابد از تو گر مردی عیان

گر وفاداری نئی زن را مثال | کی شود مجبور در دست رجال

کی چو زیرین آسیا سنگش رجل | مینمود از بار خود خوار و عقل

کن بجان اندر وفای عهد جهد | زانکه گفتا امر او اوفوا بعهد

نقض پیمانست خوی کافران | گر مسلمانی بشو زو برکران

شمع ایمان انگه زین باد دار | تا نسازد منطفی در لیل تار

گو ندارد زین هوا دل را فراغ | دان ببرد در شب تارش چراغ

تا بظلمت در فتد چون کور گر | شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود الآن آن من قبل زین | گو عصی من قبل و بود از مفسدین

بان پشیمانی نگردد دستگیر | ساختی پرتا بجهی چون از دست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار | کی دهد نخل ندم جز خار بار

وارهی از هول هامان هوا
قتل این قبطی اگر داری ولا

جان برادر عون و من بوی
سالما زین نیل و ایمن شوی

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور
در دل و جانت چو بر موسی بطور

تا دلت گردد بدان ای نیکنام
روزن پرویزن نور قدام

الغرض در عالم ملکوت سیر
میکند کو بر کشند دامن غیر

تا صلای ساقی وحدت بگوش
آید و سازد شراب وصل نوش

در مرآت دل نشد صیقل زنگ
کی درو گیرد ز رنگ و ننگ

تا بود از آز بر چشمت غطا
کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو براغ حرص حیرانی چو زاغ
کی شود جایت چون بلبل بباغ

چند سان باشی پس دیوارها
چون هما کی باشدت کردارها

خلوت خاطر کن از اغیار پاک
بین تاب حسن یارش تابناک

کی بدار دل کند دلدار دا
تا کند غیرش در آن او ردا

زانکه آن سلطان معشوقان غیور
باشد و ملکش ز شرکت هست دور

ابروانش چون کمان چشم اندر آن — بود گویی در هلال اندر اختران

گر بباغ اندر شدی آن شنگ گل — گل ز خود رفتی چو می از آن رز

ور بجلدان ماه سیم اندام دم — میزدی گردی چو ارام رزم

لیک کرده باز عشق آن پری — جنگ در جان یکی کبک دری

دام زلف و دانه خالش چو قیر — مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ — با غمش شد همردیف و پاسنگ

شد بشمع حسن او پروانه وار — برگل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جانرا تیر مژگانش هدف — ساخت دل را او ز دندانش صدف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب — تن بتاب تب ز لب تابش بتاب

قبله جان کرد ماه روی او — ساخت محراب دعا ابروی او

بر میان جان نطاق اتفاق — بست و هر جا پا نهاد و سر نهاد

در گرفتی چون سگان با وفا — ناوکش استخوان را ز جو

تا ز خوان وصل آن بدر منیر — طعمه میطلبید چون فقیر

لیک از آتش حاصلی الا کلام / می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد و کس را جان و دل / پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب / سینه آتش سوز و تن در تاب تب

بار هجران سخت چون لا نطاق / طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آورد تا لب قطره وار / تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا / کین دو با هم همچو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداند هلاک / همچو خار و خس نه بیخوف و باک

مرغ جان را خوف جان انجام / کاندران است خال و زلف دام

دام صیاد دست بند آب و گل / کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی صید سا چون احید / وین بحلق جان شود حلقه چو بند

پس چه خواهی زین کمند ای دل فروز / گردن جان از رهائی زین دو روز

اتفاقا رفت روزی آن عقیل / دسته در دست گل با رنگ گل

تا خورد از عین وصل آب حیات / وز رهات هجر دریابد نجات

عالم تصریف افعال همه — ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت با مرش از نفی — باز در کتم نفی ساز خفی

گو نهیش شد ز منهی منتهی — زد بچرخش قدر طعن کوتهی

معتل و معلول اسازد صحیح — ز شتی مهموز ازو گردد ملیح

شد مضاعف و تو احسان — اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثال کن کند آن بی مثال — قطره را صاحبدلی رضوان خصال

ساز واو بار ثقل ما خفیف — صیغها ناقص ما لفیف

گشت از و مفروق کفر دین حق — ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین فرید — کان ثلاثی هم ثنائی عیند

هم رباعی کان بود دین بعد — شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور خط ظلام — شد ز لم چون آخر معتل لام

عارفانرا کرد معروف از قبول — جاهلانرا ساخت مجهول از کمال

فاعل و مفعول فی نفس الامور — اوست غیرش نیست الا فی الظهور

بی بصر زان شد که این گنا کم | تشنگان را تر بباز و کام کم

پس که باشد سیراب از این سرا | بل خوری تجلت نماید بر سرا

الغرض بشنو کنون آخر کلام | کار اصل از طلل نجوی السلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش و عظهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت خویش از حد بیش رجوع آوردن او بدرگاه حق سبحانه و تعالی بالحاح و خروش و آمدن عمان انعام عامش بجوش و پاک گشتن درویش را از تلوثیات جرائم ما اصنعه و باز رسانیدن او را بیش از بیش بساحل مرتبت عالیه

شیخ را چون پند دمجت اید رو فا | گرد نوش این پند را کلسا دنیا

غفلتش برگشت از و زائل خمار | از پشیمانی بشد بیجان چو مار

شد روان سیل ندامت بر جبین | نان باقی را فکند در زمین

کرد سگ را آفرین صد آفرین | هست سگ بل رحمت جان آفرین

گر مرا این سگ نکردی رهبری	بودمی همچون سگان هر دری
رهست گر پرسی تو ای اهل تمیز	هست سگ بر من ز جان من عزیز
زندگی بیوفا رهست جان	رهنمون شد سگ بسوی جاودان
رحمت رحمان این جمله بهاد	کو بسوی حق مرا گر دید هاد
پس میدان دست جمله بر سر زنان	حسرتا و اویلتا در داکنان
در رسیدند در مقام خویش باز	با دل غمگین پر سوز و گداز
شد بالماس نم چشم از حزن	هر زمان سنگ ای سینه کن
گشت کوه از اشک شکل لاله زار	غیرت بلبل زبان در اعتذار
شد سحاب اندر سما دل ابخار	چشم باران زمین بحر زخار
تا بیاد غمگسار غمکشان	از زبان جمله چشم شد گوهر فشان

مناجات مستجابت درویش دل ریش

ای خداوند کریم دستگیر	بندگان را جز تو نی پوزش پذیر
عاصیان را عفو تو کهف الامان	هست کان جود تو ذخر الزمان

خضر رحم خود نمایش رهنمون ‌ ‌ تا ورا آرد ازان ظلمت برون

در حصار دین ارش تخته بند ‌ ‌ تا نتازد که ز حد بیرون سمند

چون بتو از جور این نفس خبیث ‌ ‌ مستغیثم پس اغثنی یا مغیث

مستجیرم مستجیرم مستجیر ‌ ‌ نی سواک لیس مجیرم یا مجیر

گر باین بی بن جا بخشی نظام ‌ ‌ نی عجب بنمی من محیی الانام

اجابت حضرت رب العزت دعا و استغفار درویش و رسانیدن او را بمرتبهٔ عالیه بیش از پیش از کرم عام خویش

گرد چون نیسان این درگاه پاک ‌ ‌ نالها و زخنجر غم سینه چاک

قلزم غفران خیان آمد بموج ‌ ‌ کز حضیض معصیت بردش باوج

دادش از لوث جرائم شستشو ‌ ‌ گشت پاکان ز مهر حسن آبرو

در پذیرفته دعایش از عطا ‌ ‌ برگذشت از جرم و بخشیدش خطا

در ظلال عاطفت دادش مقام ‌ ‌ ساخت از نقص تمام او را تمام

تیرگیهایش مبدل شد بنور ‌ ‌ از خدا نزدیکتر وز خلق دور

مغیث بضم اول و کسر ثانی و در آخر ثای مثلثه فریادرس

مستجیر بالضم زنهار خواهنده و طلب امن کننده — مجیر بضم اول و کسر ثانی

تا شود دکان مالک بی‌مثل و چون　　بر کشند زان پس برگزیده شان برون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار　　قند مصر عزّت سازد گوار

وز کرم سازد ترا باز ار کرم　　تر جهانی دیگران پیش تو زرم

شکر این نعمت بجان آری بجا　　ور نه داری در دل از زندان

گر زجاج دل ز زنگ غیر پاک　　ور سراج سوز جان تابناک

تا ز شمع وصل یابی منتیار　　خانهٔ خود را میان لیل تار

تا زلیخای دولت باشد نزور　　کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر بخواهی نور شو از زور دور　　زانکه ناید در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز　　کین کند تعبیر رؤیا سان عزیز

نیست رؤیا جز خیالی هست خواب　　شاهی فانی چو شد زود ستیاب

گر ز پند من ترا ای غمگسار　　رو نماید شاهی دار القرار

نی عجب از رحمت رحمان که آن　　داد هستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی‌مثل و چون　　زد بلوح آب نقش گونه گون

شد فقیر از حکم او شه قیصر | یوسف ثانی یکی دیگر چو قیصر

قدرتش دارد که سازد در دمی | آدمی از خاک و خاک از آدمی

نحل با سبق شد بامرش خسته | به بسازد در دمی او رسته

زر و بعلم و عقل طفل خرد سال | گشت پیر و باکره گردید زال

قطره در شد ز حکمش در صدف | نطفه گردید شخصی با شرف

شد بجوف سنگ از کرسی نشین | آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال ار بود | حکم او در ناف گلها مشک سود

شهد شیرین آرد از بطن مگس | دم نیارد زد و در وادی کس

وز میان فرث و خون آرد برون | شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هرچه خواهد آن کند | زنده را مرده مرده جان کند

کی بران قادر بود کاری محال | گو برون آرد شتر را از سبال

میتواند نی برون از احتیاط | یلج الجمال فی سم الخیاط

نیز امرش نشان سازد اثر | سر عشق دانی کلمح بالبصر

بیش ازان امر کن او بایکون | ربط پیدا از که کاف کن بنون
هان بیا بنگر بسوی آن جوان | چون خوف جان ما بیدش روان
میکنم حالش کنون تو عیان | از زبان درفشان حق بیان
گوش کن بصر خدای ما شفیق | با من و تو باد توفیقش رفیق
قلب ما همچون قلوب عاشقین | باد نورانی ز انوار یقین

حکایت آن جوان که بر لب لی لی خبر بقضای حاجت مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا | گلبن دل از خزان غم رها
از قدومت گشت گلزار زمین | غیرت باغ سما جا بر زمین
غنچهٔ گل کرد لب در خنده باز | ساخت نامم بشنیش فاش راز
خسرو گلشن نشسته بر سریر | با رخ روشن تر از بدر منیر
گرد او گلها ستاده صف بصف | اندر آن گه جلاجلها و دف

آنچنان شیری که از خوفش جهند | می شود از جان تهی برج اسد
شیر نی بل بود مرگی ناگهان | از قضای ایزدی اندر جهان
می رمیدی پیل از وی در شکنها | چون زدی از خشم دم بر سنگها
گر گشادی لب تو گفتی بی گمان | هست دندانش خدنگ اندر کمان
جست بر صیدش نبودی احتیاج | گر نشدی تیر نگاهش را آماج
ور نهان گر آمدی گاهی جهان | الامان گفتی الامان گفتی جهان
الغرض این دو بلای جان گداز | گشت مست زور و با هر کارساز
آن ساحل وین دریا هر زمان | می کشید آنی ز دو گوشه کمان
تا کشیدندی ز دم چون کهکشان | گهربا و ارتش بجود تا گاه گاه
وانچنان دندان و گردن تیز | گر خیالش جان و تن سازد
بود آن مسکین از ینها بی خبر | کار خود میکرد بیخوف و خطر
ناگهان جستند سر و هم کام | بر سر آن غافل از ساحل آب
از قضا شیر ژیان لقمهٔ نهنگ | گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست خواهد بود

تا گرفت آنرا نهنگ پر جفا ... چون سگان استخوان گیر او

دیو و دیو ستند با جنگ و جدل ... وان بشد وصل بکا جان می دهد

گرچه شیر از پنجه دندان جنگ ... کرد با آن دیو تن بسیار جنگ

پس نهنگ خویش است آن روز ... طرفه آمد برون از شهر

باد او باد قضا بر باد داد ... داد جان چون یار ستم از کید شغاد

گشته پیچش در گرداب خون ... غرق شد ز و تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین ... کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا ... خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که وا رود در امان ... شد مصون از جان افسون مار

گر بگیرد گرد او اعدای دهر ... چون بود حفظش نماند شاد هم

نیش در جانش کند تا بیر نوش ... مستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار ... دشمن جانش جان غمگسار

میکنم اکنون یکی نقلی عجیب ... کان بود شیرین از قند و

الغرض جودش عدیم المثل بود | جود حاتم پیش او بی اصل بود

دائما حفظ خدا بودش رقیب | زانکه او دارد سخیان را حبیب

گر بتش بگشود کشاف الکروب | در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا | حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان | بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از رحم حق این حصن حصین | کی شود مخصوص ازو جز این

بذل وجود آمد ز خلاق اله | مقبلان را سزای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل سزد | کی درین دیبا تن مدبر خزد

هست این گل زیب دستار کریم | کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی | کی بدان موصوف خواهد شد شقی

دان سخاوت هست آلی عیب شو | اهل خود را می نماید شست و شو

گر سخی باشد سراسر عیبناک | نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور ازو | ظالمان را نیست دست زور ازو

یعنی این حصار استوار که عبارت باشد از سخاوت این رحمت حق تعالی است و مستحق این رحمت بخصوص محسنانند بمصداق آیت

بل شوند از جان بدو گرویدگان — جا دهند او را بقلب دیدگان

تا بگردد آن سعید بی‌ستیز — در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان عکس هر یکی دگو — گرد در سوی کرم آورده رو

مردمان امر دم چنین شده — مورد چشم سر کونین شد

با وجود اندر تن دلها چو جان — جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک پایی که زین جانب پاک — با دکحل باد تا باد است خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آید چنین روی کار — گر پی مالش میان لیل و نهار

آمدند از نقب دزدان حرون — اندرون خانه وا از برون

یافتند اثنیان وان مال کثیر — لیک با تخطره در وی خطیر

کاندر آن کاشانه بینو نشان — بر سر هر سروری احسن فشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر — لیک باشد تو دشمن وی خطر

تا نگردد خانه از مالش بری — کی تواند شد دران غارتگری

تا نشد چون مرده زان جانش خبر | کز درون دار کردندش بدر
هان بیا بنگر بچشم اعتبار | غافلان را چون شود انجام کار
گر ز حال خویش بودی باخبر | کی شدی از خانمان خود بدر
هیزم غفلت بیار عقل و هوش | سوز تا دیگ خبر آید بجوش
کام جان از چاشنی آگهی | کن پر از شور آبه غفلت تهی
پیش ازان کاید پی مرگت کشید | دوستان خواهند در گورت کشید
از بر و دوش تو مردان و زنان | برکنند این جامه همچون نیزبان
جای تو سازند ازین کاخ بلند | زیر خاک از کاوش بیل و کلند
بگذری زین تخت زر بر تخته | جا کنی در خشت خام و تخته
وز بر این بالش دیبای تو | زیر سنگ آید سر زیبای تو
وز زر زرداری چو قارون بهره | با تو ناید جز کفن خرمهره
با چنین گلگون قد و بالای تو | تیره گل باشد ته و بالای تو
نازنین اندامت اندر خاک گور | طرفه گردد همه تاراج مور

تا شود افگندن خاک این استخوان | تو بگوئی پر ز سرمه سرمه‌دان

در میان نرگسان پر خمار | بر بسازند آشیان هر مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور | مسکن و ماوی کند کرمان گور

مهربانانت بدین مهر وفور | سر بسر باشند از ان حالت نفور

بل در آندم همدم و نخت جگر | دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در ان حال کمال بیکسی | کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آرنی | ور نه در مستقبلت باشد محال

قدر وقت اینک شناس زود باش | بوده خود را در پی بهبود باش

تا کی سازی تو با زاغ فراق | از پی این پنج روزه طمطراق

چون سکندر گرشه بوم و بری | بگذری آخر بحسرت بگذری

گه نزیست فشاخی از باغ زمان | داد ضرب دهره دهرش امان

هر پرندی کز عدم آمد بیود | کرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان بقا را گشت در خورد و نمرد | هر دمی را کو دم آخر شمرد

در چمن رفته چو بلبل بهر گل | بهر سیر گل بسیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان | ما جهان چون سگ بسوی استخوان

اِنَّما اَموالُکُم او گفت تا | پشت ما سازد نه این فتنه و بلا

پس آن فتنه مفتون نیم ما | او بما لیلی و مجنون نیم ما

او کشید ما را بسیر گلشنی | ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش | ما از و گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد چنان عالی محل | ما فرو رفتیم چون خر در وحل

و انکه اصل ما برآورد از بهشت | ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما بر ساعیی | ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین | ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این را دارد لبیب | ما ز رقیبان وصل ما فصل از حبیب

آنکه ما کردیم نادانی نکرد | بل بدینسان ظلم حیوانی نکرد

استغاثهٔ مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث ‌ ‌ ‌ گوش کن فریاد ما را الغیاث

داد خواهانیم ما ای دادگر ‌ ‌ ‌ ز آتش بیداد ما سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خر ‌ ‌ ‌ سینهٔ ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود چو دون ‌ ‌ ‌ پای ما از سر حد حکمت

لاجرم گشتیم ما همچون دواب ‌ ‌ ‌ سخرهٔ دیوان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین ‌ ‌ ‌ تا بشاخ سدره روح الامین

پس برای داور داد ارما ‌ ‌ ‌ داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن دست جور او از رحم خاص ‌ ‌ ‌ عصمت خود را برای ما خاص

هم کن این جبار را مجبور ما ‌ ‌ ‌ تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید تریز ‌ ‌ ‌ هست گام ما میان کام شیر

گفته بواهی معین و مستعان ‌ ‌ ‌ دعوت داعی پذیرم چون دعان

پس کن از انعام عام خود قبول ‌ ‌ ‌ دعوت ما داعیان بو الفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز ‌ ‌ ‌ ما همه عاجز توئی عاجز نواز

چاره ما کن که ما بی چاره ایم ... بر در تو با دل صد پاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور ... جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن ... بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفرمودی تو ما آواره را ... دست برگیر بد مر بیچاره را

نی چو ما بی چاره و مظلوم کس ... دست ما گیر و بداد ما برس

هست گفتی عفو عصیان خوبتر ... پس بعفو از انتقام ما گذر

وز فلا تنهر زدی کر زگران ... بر سر رد سوال سائلان

پس مران ما سائلان قلب ریش ... بی نصیب از پیش بابت خود خویش

لطف خود گردان شفاعت خواه ما ... سوی فردوس ضمانت راه ما

وار در کاریکه چون ما سر نهیم ... تو ز ما باشی خوش و ما از تو هم

گر بسازی تو رحم خود نزول ... خوش حبیب تو شود دشمن ملول

پس محبت خاص خود را خوش کنی ... در دل دشمن گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از نیش غم ... لانهٔ زنبور گردد و مبهم

باد قلب و ستمات پر سرور | ور شعاع شمس مهرت محو نور
هست چون ما را بدین جرم و قصور | این مان از ظل مغضوب نفور
پس بجود خود نهی فی یوم دین | با همه منعم علیهم خالدین
هم بداری قلب ما را هر نفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس
پس درست ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی حصه آن قصه کن
کان مان بردند دزدان جون | مرد را چون مرده بیرون از دو
حال آن بی جان و حال ناکسان | در مآل از دو رگ گردون چنان
تا کجا تقدیر شان آمد کشان | بر کم و کیفش بن ما را نشان
هوش ما آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش
باز گرو د گر بگوئی آن کلام | ورنه اینک می برآید و السلام

شرح باقی حصه قصه نکیر و دو دزدان

همچنین بردار دان نقش نضاب | از رخ این شاهد معنی نقاب
گر سر آن بارقان تحت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از کثفِ جائی تنگ و تار | شادمان گردند از آن و سوی دار

تا نمایند از رهِ غارتگری | آنسر ایکه زمال و زر بری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش | ساخت از سوطِ سیاست پشت ریش

شیشه آزار ز جامِ انتقام | کرد خورد و باده‌اش نامد بکام

دست و پا ببریده از تیغ قدر | برد از این شهر شهره شان بدر

تا بدیشان قاضیِ حکمِ قضا | داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان بالِ سر سود همان | سقفِ آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرش چرخ چارمین | ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی | کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور | می نمودند از منام خود نفور

تا بشد چون عرصگاهِ رستخیز | سر بسر روی زمین از رستخیز

الغرض جلادِ مرگ آورد زور | کاخ شد بر شورنجان خاک گور

وان صد اگر وی بشد فرصت پذیر | بل ز ضربِ گرزه منکر نکیر

وز درست زین خبر یک صبا | سر بسر هوش درست شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب | بر سر زرا ز آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس آیین از عطیر | در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش شنید این حادث حیرت اثر | شد دلش خالی ز عقل از هوش سر

تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی | از یقین گردید پر وز ظن تهی

ناطقه را شد زبان بی قیل و قال | چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین | معترف گشتند گردند آفرین

کای بپاداری سما را بی ستون | قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت پرده که آری بی گمان | تیر جسم را نشست اندر کمان

از نهاد مار گرداری مور | وز بزی ساری چون ثعبان شور

ریسمان آری ز بطن عنکبوت | می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو نی شکی | کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تو کین ها ز کاف و نون کنی | قطره آبی در مکنون کنی

کی کسی خبر تو بے یار و نمود — بود را نابود و نابود بود

نیست کس را پیش قدرت مجال — لب کشاید جز رضا در قیل و قال

قفل تسلیم است ما را ناگزیر — کار فرمائی تو ما فرمان پذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدا — تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا — پشت ما مشکن ز بار ما مضا

در رهِ رضوان خود ثابت قدم — دار تا داری درین ره از عدم

بار فرق ما مکن اوزار ما — تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ناگزیر — دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا — شمع ایمان را نسازد منطفا

گر ندارد نور جودت رو — میکشد در دم ز دم اهرمنش

حفظ خاص از رحم خود ساز — گردش یابد امان در لیل داج

همچنان کن کار بر داری زما — تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را بران رحمت ببار — تا ابد در سر زمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا بر علیه به تبیان بعضی از آن بدین گونه بادی شدن و بنای
بیان به گزارش فرارش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طایر طبایع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در آید و از خار
دشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابر و باد صبا ... مژده بعد از سلام و تحیه
کامده از فضل خدا فصل بهار ... شد خزان آن چنان شب تار از نهار
شاه گلشن فگند از رخ نقاب ... ز آب نم نرگس بشست از چشم خواب
کرد پر سبز لب نوشین گل ... لاله خونی پیاله را از می
ساخت شانه سنبل از شط نسیم ... زلف مشکین بمود و عنبر شمیم
وز برای رونق بزم چمن ... کرد در خلعت سیمین سمن

الغرض خندان بسی در باغ و راغ — گونه گون گلها چو لعل شبچراغ

آسمان سان گشت پر سیارها — کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گویی تو سقط — بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال — نیست مقصودم زین قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار — من بجا نم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید — لیک باید شد سرودی را نشید

خواستم فضل حق از فصل بهار — گر محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها — تا ابد جویی چو تا حال ابتدا

گشت چون بر نوالش قطره بار — شد خزان و گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او — لوث کفر ساحران را شست

ساحران کردند با صد ریو و رنگ — همچو گردان و سیدان بهر جنگ

بر سفیر آن خداوند و کو — خواستند از غرت فرعون

بهر قرب آن لعین نابکار — بانی کردند حرب کارزار

داد ایشان را چنان عز و شرف ... کرد یک کهف تار را بر طرف

هیبت و شوکت بداد از حد بیش ... تا بگفته تا حبیب خاص خویش

گر شوی بر حال ایشان مطلع ... پر شوی از رعب و گردی منقلع

پا نهی از هول در راه فرار ... گر نیاری تو که مانی بر قرار

و آن سگی کو در پی شان چند گام ... رفت بین گردش چه سان عالی مقام

تا ابد ساخت والا قدر را ... بارها کرده بقرآن ذکر او

چون چنین کرد از کرم با آن سگی ... کو برفته در پی نیکان تگی

پس چگونه رحم او باشد بر آن ... کو بود و دائم زغیرش برکران

گر بگوید راز دل گوید از او ... ور بجوید کام جان جوید از او

گر بدارد حرص هم بر مهر او ... ور بدارد ترس هم از قهر او

در عبادت زیست او هفتاد سال ... گر بدی هفصد هزار این سال

بعد از آن گویم ترا ای بی عقول ... رحم حق باد اهمه دم بر رسول

دیدم هم جائی چنین اندر کتاب ... نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

گو نوازد دشمنان را بی دریغ | دوستان را کی بتر سازد بتیغ

بل بدیشان قرة العینین را | بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من | بلبل جان را گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری ز گوش | بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون شتاب | کن جا چون آفتاب آمد بتاب

شد زبان راویان این درفشان | نیست شد بیتاب و دری فشان

باری آن خیر الوری شد خوشخرام | از حریم خود بسوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان چون زنان | در ملاهی باطل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان | در ضحک خندید نمی بینم دران

بعد ازان ایشان سوی بیت الحرام | شد خرامان تا بحجر خیر الانام

باز پس آمد بنزد آن گروه | بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه

گفت جبریل امین آمد بمن | داد پیغام شه سرمد بمن

ای که ذاتت رحم را ابر سفید · بندگانم را انازی نا امید
بل بیگاهی تو ای مرد کریم · ذات پاکم هست غفار و رحیم
گو بیاید نزد ما آلوده خاک · ز آب بحر رحمتش سازم پاک
رحم ما را او اما باران مطر · گو خورد زو هر که خواهد بیخطر
بعد ازان گویم ترا ای نور عین · برمن و تو باد حق را محصر
گوهر معنی بتو سازم نثار · تا کنی گوش امیدت انگار نزل
در خبر آمد ز سلطان رسل · حق بران صلوات خود سازد
رحمت جاوید رحمانی صد ست · زان یکی اکناف این فانی است
تا بدان اهل زمین و آسمان · دو اما باشند در امن و امان
نود و نه را بشنوی ای لا افتخار · بهر یوم الدین بکرد او ادخار
زانکه باشد هیبت روز جزا · بس عظیم و بندگان را جان گرا

برخی از احوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان · زو ببین لرزد زمین و آسمان

السلامم از لطیش وای سلام — گر صلابت سیرمی سازد غلام

اهل صحو و با خودن ذل باشد — زان بگفتار لزله اش را عظیم

حمل حامل ز همی گردد سقط — هست هولش تا بدین غایت فقط

پس کس سودی نگیرد اندر آن — بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گیرد زبر — باشد بگریزد از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر — قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه افتراق — گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل نخواهد کاشکو را عوض من — گیرد و هرگز نه ان از خوض من

قدر رمح آید دران ور آفتاب — فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرم تر از گرمی گرمابه ها — عاصیان چون ماهیان در تابه ها

تا بفرق اندر عرق باشد غریق — از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش — چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر — نی ز نفس او شود فدیه پذیر

تا ورای این عذاب بیکران — از عمل بر سر بود بار گران

ور ته آن بار چون کاهی بکوه — خوار و زار و باشد از خجلت ستوه

تا درین حالت بذل و انفعال — وا بماند پنج ده الاف سال

(ای پنجاه هزار سال)

دائما خواهد فرار او زان مقر — لیک بهر او در آن این المفر

اهل شوند ابرار از بس اضطرار — بر زبان نفسی و گریان زار زار

واچنان باشند شان خاطر پریش — محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن زی پر از بیم و امید — کز خیالش جان بتن لرزد چو بید

زان نوه نه رحمت آن ذات رفیع — سازد آن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج بهی — تا کند تلک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام — زان شفیع الکرستش گردید نام

چون نخواهد شد سزای انصرام — هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم — بر فرازد تا از آن سوزد الم

اولیا اهل انبیا از جان و دل — زان علم گردند یکسر مستظل

خاکپایش کحلِ عینِ حورِ عین ‏ ‏ کاخِ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش را اغر و فشر ‏ ‏ گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثلِ او دیگر بدرگاهِ جلیل ‏ ‏ نیست با شد لی مع اللهش دلیل

از وجوب او داشت در امکان قدم ‏ ‏ آن دم آدم بود در کتمِ عدم

گر خورِ ذاتش نمی آمد ظهور ‏ ‏ تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان اد ثار ‏ ‏ گرد از آن بروی بشد گلنار نار

چون بلوحِ دل خطِ درسش دود ‏ ‏ پشّه برداشت از نمرود دود

کرد جودِ عام او راهش فتوح ‏ ‏ تا بجودی شد ز طوفان فلکِ نوح

هست آن سرور کلیمِ عرش طور ‏ ‏ سایه‌ها از سایه اش گردید نور

تا شعاعِ شمسِ ذاتش در جهان ‏ ‏ شائع و ذائع نشد مانده نهان

لعلِ دین اندر دلِ سنگِ تلف ‏ ‏ همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهرِ جهلِ عام ‏ ‏ کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج ‏ ‏ از زجاج آید برون در لیلِ داج

شد صدور و گشت هر سو آشکار | تیرگی جهل ازان برست بار

کفر را بیرون فگند از هر ضمیر | چون بدر سازند سور از خمیر

تا ازان خورشید شد اندر جهان | تافت نور دین چو مهر از آسمان

پرجهان شد زان نبی بر حق حق | وز هوا ایش مطلقا باطل زهق

قهرمان کارهای انس و جان | شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان | مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورد آب | ورنگردیدی سراسر زهر آب

باد عیسی از کلامش مستفاد | بود ازان جان داده شد الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین | برگذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان | تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید انرا که ان نشنید کس | دید آنرا کش ندید دید کس

و آنچنان رفت و باز آمد شتاب | خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی | بر شود بر چرخ و باز آید همی

سابق و سائق امام المتقین | رایت الایمان هادی و الیقین

واصل و موصول و معلوم و شهیر | ناجی و منجی و مصباح و منیر

منتقی مأمون و جبار و کریم | ملتفی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوی | پیشوای انس و جان در رهروی

ناصح و مخصوص بالعز و صحیح | بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی | واقف سر خفی بود و جلی

تشنگان شش را همی سازم شناکار | قطرهٔ زان بحر ناپیدا کنار

بهر سکندر دلان آرد همی | خضر فهم زان هم حیوان نمی

(بالکسر فهمیدگی و زیرکی و قوت مدرکه)

لاکن آن هرگز درین ارو ما | جز بعون ایزدی ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المرام | ورنه ناید تا ابد کامی بکام

هان آید زورق مقصود از آن | باد رحم وجودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد در آن بحر خار | غرق و ناید تخته زان بر کنار

بر توکل می روم در وی کنون | یا بمیرم یا گهر آرم برون

چونکه معجزات خلاصهٔ کائنات باعث برآمدن مثنوی از ظلمت صبح انجم است لاجرم شکرانِ نعمت عظمی در بیان حمد حق سبحانه و تعالی با وی شده میگوید

حمد را شاید حمیدی کو ز جود | از عدم آورد ما را در وجود

او بداد اندر میان تیره خاک | قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دارد شمار این ستون | نقش می بندد بر اندر بطون

عالم اسرار و اعلائی است کو | علم الانسان ما لم یعلم او

کرد ما را از رهِ فضل و کرم
داخل اندر امتِ خیر الامم

گشت چون ما را بجودِ خود شفیق
دینِ حق را بهرِ ما کرده طریق

صاحبِ لولاک ما و الاصفات
کرد و دادش معجزاتِ باهرات

چون وزید از مولدش بادِ صبا
برگلِ دین پیرهن زو شد قبا

از نسیمِ گلشنِ خلقِ عظیم
شد مشامِ مومنان عنبر شمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان
خیر از شر شر ز خیر اندر جهان

عادت و افعالِ آن والا جناب
کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قهرِ او چون شد وزان
خارزارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات
تیرگیِ مذهبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکده
هر سه از دستش بشد آتش زده

شحنهٔ عدلش بداد از بار دین
از رهِ زجر و سیاست او دین

الغرض چون ابرِ بعثش قطره بار
شد بگلزارِ جهان آمد بهار

تا بدان نورِ هدی شد مستنار
چون خزان گشت ضلالت بست بار

قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الآیة
قوله دین حق را الخ ای دین اسلام را که دین حق است و بس چنانچه فرموده او سبحانه و تعالی ان الدین عند الله الاسلام الآیة

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر | گشت و شد گلهای احکامش بدر
فرض و واجب شد و ترک حرام | مستحب و افضلت آمد مرام
سنت و نفل و حلال آمد فلاح | طیب و طاهر طهور آنگه مباح
دامن دل را ز لوث ناجواز | در کشی دائم بباشی با جواز
مفسد و ناپاک ادانی فسا | شور نفل اندر دل مشکوک باد
ترک واجب هم سنن مکروه دان | اولش تحریم و ثانی ضد آن
اینهمه احکام از ان خیر الانام | در شهود آمد بر و باد اسلام
ماسوا ذالک از ان صافی درون | کارهای سست شست آمد برون
چون ز غیرش آنچنان نا شد محال | پس با عجازش شد آن افعال آل
معجزات آنشه جن و اناس | خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس
لاکن اینجا شمه سازم بیان | وز شمیمش پر مشام مومنان
میکنم اکنون بعون کردگار | صفحه را زان نفحه صحرای تتار
تا از ان چون روضهٔ خلد برین | محفل ایقان بگردد عنبرین

گفت دنیای دنی مادر پدر | از دل بی علتی خود کردم بدر
زانکه از دار فنا دار القرار | یافتم اولی ترین هفتاد بار
هم به از مادر پدر باشد رحیم | بیحد و احصا خداوند کریم
پس مرا با دار دنیا نیست کار | جای ایشان هست کافی کردگار
هان کند تیمیاد بدین سفال | گو سراسر غرق شد بحر زلال
کی بدارد از سها کس چشم نور | نور شاه شرق چون کرده ظهور
از عرق کردد کسی ابر سرا | گو ز دریا در دود سوی سرا
پس کسی اخواست آن جل و علی | رحمتش باشد خفی و بر ملا
شد مرات قلب او زین مصقله | منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجد صفیر | میکند جان از لحن خود ...
وز نوای خوش فکند غلغله | مرغ دل را اسکند در سلسله
از صحابه بود کس جابر بنام | گر در روزی غوث خیر الانام

در نهاد از خوف ما در انتقام	روی خود بگریز و شد بالا بام
هم بنام از ما در خود بیم کرد	شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیاً رفع الصوت از عرصه مرثیه تا بعالم النفوس قدسیه

مرغ جان از کوفجان تن پرید	پیرهن هار را نه نهار بر درید
ماه روی یوسفی شد منکسف	بر فلک افتاد صدای یا اسف
خاطر خوبان برید از جان امید	شد ز غم چشم سیه چشمان سفید
تا بکیوان رفت دود از نار غم	گشت از آن چشم ملائک پر ز نم
جان ما در از کمان چرخ پیر	خورد زخم تیر از بر خشم تیر
و ز تفنگ غم چو صید اندر زمین	شد سقط گوئی ز چرخ چارمین
مثل سایه بر زمین بالین نمود	فرش خاک از نقش خود قالین نمود
گشت از اشک رشک لاله زار	لاله را گر دید از آن خونی عذار
بسکه خاک از خون ناب دل رنگید	چاره دیگر ز صبر آخر ندید
تا ن بود کار سما سنگ الدما	کیست آن کو در امان باشد زما

کوفجان بضم اول و ثانی مجهول و جیم فارسی قفس مرغان را گویند کذا فی برهان و در نفس با یعنی بواو معروف

هر کسی را بارِ غم باید کشید | چاشنی مرگ ار شاید چشید

نیست پای کو رهد زین هاله | بلکه فی زین از خالی لا اله

گفت بین مَن لَم یکن کفواً له[1] | کل شیءٍ هالکٌ الا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون | بر دو وقت شدتِ ریب المنون[2]

فوقِ سر بارِ گرانِ اضطرار[3] | کردنای ناشکیبائی فگار

بر زبان انداز سرِ صبر و سکون | آیت انا الیه راجعون[4]

شد سرش بر گنبدِ چرخِ برین | زانکه حق باشد معینِ صابرین[5]

تا بگرداند ورا پروردگار | از غم و رنجِ دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسفند نیز بدعای آن خیر الانام

پس با ثنای[6] چنین حزنِ گران | بر فگند از رخ چو شاهِ[7] اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا | با همه یاران خود خیر الورا

وله آیت انا لله و انا الیه راجعون

۵ وله زانکه حق باشد الخ چنانکه فرمود او سبحانه تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین

۶ وله اثنا بالفتح میانهای چیزی

۷ وله شاه اختران کنایت از آفتاب عالم تاب

وانگه از بازی بدار آید باز — فضلهٔ جان بخش بخشانند ساز

باز فرمود آن شه ذی الاقتدار — زانکه بود او رحم را بحر زخار

حکم محکم شد چو دیگر باره — پس نبید از راست گفتن چاره

لاجرم نبی کلم نمود این ماجری — عرض پای پاک آن خیر الوری

در جفای چرخ گشته مستغیث — در جناب داور دین را مغیث

پس سپین شد چو حال دو پسر — در حضور عالی خیر البشر

سوی نبی جانان خرامانیج چار — گشتن آن جانان جان انس و جان

دیدشان جام اجل کردند نوش — خلعت منشور نو را بدوش

در جواب داعی دار عدم — بر زبان راندند لبیک و نعم

گفت کای زنده کن عظم رمیم — جان بایشان در ده از رحم عمیم

تو نخست آورده بود در وجود — باز هم باری ببود اری از جود

قدرتت باشد برون از حد متین — تو همی سازی سلاطین از طین

کن بجود خود بدین بیچارگان — ای نکو دادی تو جان انس و جان

چون بدیشان خواند آن صفوت نصاب | در جوابش گفت لبیک استجاب
طرفه جان آفرین بخشید جان | پس همان جانِ جهان خوردند نان
باز عظم بیز آن حبیب الکرام | گفت خیز از اذنِ من یحیی العظام
عظمها شد منتشر و پوست زو | پوست لحم آمد چنان قابل بود
جان بیامد دید بر بالا و زیر | بانگ زد همچون جرِ حضرت عشیر
گرد کوه دید این یقین چون شد یقین | مرغِ ایمان را بسا رشته وتین

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب | نغمه‌ٔ شیرین از قند و زبیب
کز زبانِ بلبلانِ آسمان | غلغلِ احسنت خیزد هر زمان
بل بلحنِ خوش چنین سنجد صفیر | کار دار نایِ درون نی نفیر
قدسیان از گنبدِ چرخِ برین | می نمایند آفرین صد آفرین
زین نوا ناهید را آرد بشور | میکند بهرام از رقصان بکور
کان زمان سرِ نبوت فاش شد | در میانِ مردمان کنگاش شد

بالضم نام پیغمبریست که قصه ایشان بقرآن

آمدندی از جوانب جوق جوق | بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند | کز ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری | نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک ابوجهل لعین آمد به پیش | ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی ازو | آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلش برکران | تا ابد هرگز نگردید هر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل | آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت ابوجهل ای محمد دل پریش | بر درت اعراب و هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری | گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید | احمرش کن چون گل و بوی امید

پس بشاخ ششش یکی زرین شجر | رویدا بنده زود از ان لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل | مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم به هر برگی چو مکتوب قلم | قول توحید و نبی باشد رقم

لا ترمی همین که منقارش بزر ‌ ‌ ‌ ‌ پایش از لعل و نکلم چون بشمر

بر سر شاخش چنین سنجه صغیر ‌ ‌ ‌ ‌ کز دل و جان همه خیزد تغیر

پس بدرگاهِ کریمِ کارساز ‌ ‌ ‌ ‌ بهر اعجازی چنین دستِ نیاز

برگشادان رحمة للعالمین ‌ ‌ ‌ ‌ گشت نازل ز آسمان روح الامین

وز خداوندِ جهان بعد از سلام ‌ ‌ ‌ ‌ داد بان خیر الوری زینسان پیام

کای بتو رحم خدا باد از نزول ‌ ‌ ‌ ‌ شد دعای تو بدان حضرت قبول

آنچه شان خواهند ازان سنگِ صلود ‌ ‌ ‌ ‌ کن طلب آید بمیدانِ شهود

پس طلال کرست خیر الکرام ‌ ‌ ‌ ‌ در فگند از خود بران سنگِ خام

سویش از انگشتِ پاکِ خود بشیر ‌ ‌ ‌ ‌ حسبِ امرِ آن کن شد مشیر

بود ایما بان حجر بودن همان ‌ ‌ ‌ ‌ مدعای شان بدر بودن همان

وانهمه اکان بطلبید شان ‌ ‌ ‌ ‌ حسبِ کامِ جان و دل دیدشان

پس دلِ اعراب ازین شد پر نور ‌ ‌ ‌ ‌ قلبِ بوجهلِ لعین زان نور دود

بل ز قبل لا آن شد کافر ترین ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه بود او ز ابتدا من بدترین

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین | لعنِ حق بر وی همیشه تا بعین
هر زمان و ساعت و هر آن باد | بیحد و احصا الی یوم التناد
بر درم سنگی ست ان گفتار من | گر تو طاوسی عجیب آری برون
بایقین و انکه نبیِ برحقی | در کلام و دعویِ خود صادقی
لاجرم طاوس جان قربان تو | سازم و آرم بدل ایمان تو
پس دعا بنمود آن خیر الکرام | گشت طاوسی برون زان خوش خرام
بالش از لولوی لالا سینه زر | وز زمرد بود دیگر بند سر
لیک بوجهل لعین از عهد خویش | گشت و شد کافرتر از پیش بیش
دست رحم حق نشد چون دستگیر | وا بماند اندر گوِ نارِ سعیر
گرد جای خود بدرکِ اسفلین | با همه یاران و فیها خالدین

معجزه ۵

میسراید بلبلی دیگر چنان | چاشنی نغمه در کام جنان

آتش سوزان ۱۲

بود باری همای انس جان | در چشم بشکسته چون جسم جان

طالع ولائح چو بدر اندر نجوم | ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث | در بر آن داور دین امغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر | دست من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار | هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد | داد و داد از عذر او وای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا | نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه | در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا | ور مواعظ وا کنی باب جدا

بشکنی قبضش گر ز هر بسی | باز ماند از ز هر دم خوری

هم بجا رستانش می بر بجا | گر شوی آن صباح قطره بار

تا شود کان نخل پر خار ضرار | در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بدل یا بم رقوم | چون بر طوفی دهد شاخ زقوم

١ ... یعنی ...

٢ ...

٣ ...

٤ ...

٥ ...

کی ز دیو آید سجود اندر وجود — وز دهان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت عار — در نشسته بر سیاه گیر و دار

رنجتی اندر دست جور اندر قریش — بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن ذی اقتدار — بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان بر درش آن مه در کوی — تا بر آن شیطان شد لاحول گوی

دید چون ملعون بشد زین سان بجان — تا بدر آمد با کراهش دوان

شد خوشامد را شتابان چون صبا — بر زبان گویان سلام و مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش هول — خون او همچون به رگ کرم بول

آمد از عیشش تو گوئی جان بلب — وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت به بختم از کجا — شد شبم چون روز زین بدر الدجی

لیل تارم گشت چون روز سفید — پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبه احزان و بیت تنگ و تار — شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما — بوم شوم بخت ما بر فرق ما

از مضاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرعه ثانی متصل مضاف عاید بطرف نبی علیه السلام

ضیا بالکسر جمع ضوء بالفتح بمعنی روشنی ۱۲ منتخب

لاتشک و لاریب گر دیدی جحیم | با جحیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار | گردن فرمان بری شد سنگسار

زانکه موقوفست از نقد بد پاک | از برای هر کسی بود و هلاک

کی بقدر آن بایع بی ثمون | ساعتی لیسا خرون لیستهزءون

وانچه مرقوم است خواهد شد علم | از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهون است گفتارها | با مکان آن خود ها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک | ورنه کشتی کاخ خاک از کبر پاک

بهر آن پرورد وان شداد را | قهر کشته و ذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را | کن ایشان حل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان وقت کار | دست قهر حق برو شد سنگبار

سغدهم بنمودش از سر تا بتن | در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانش بی نشان اندر همی | چون بر یکی گرم میگردد همی

لیک لعن حق برو باشد مدام | بعد و احصا الی یوم القیام

تکملۂ حکایت معجزہ

پس خرامان گشت چون خیر الوریٰ — همچو خود زانجا سوی خلوت سرا

از گمانِ السن پسر غلام — مثلِ باران بارشِ تیرِ ملام

بر سرِ بوجهل می شد هر زبان — تا ندید از وی ملّ و جانرا امان

شد بتیرش سینه زان گستاخها — لانهٔ زنبورسان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقلِ سلیم — زاعتدالِ شخص چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها — تا ندید از تو بجز آزارها

پیشِ عقلِ دشمنِ اصنامِ ما — بلکه آن گمنام سازِ نامِ ما

برگزید او دین خلافِ دینِ ما — میکند نفرین بر این آئینِ ما

ور گرفته گوشهٔ توحید جا — بر خداوندانِ ما زد پشتِ پا

شرم را از رخ برافگندی نقاب — معتقد گشتی ز شرّ و ادی شتاب

بل کرامش دیدی چون نور — تا زبانِ بیتِ خود کردی عبور

انهمه تعظیم و تکریم و عطا — بس را از تو خطا بود خطا

چون بجنبان سینه اش را طعنها | برزدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن | داشتم سر خود درو از تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها | زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز | میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع | لاجرم دادم رهش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان کردها | جای من بودی دهان اژدها

مستسلم گردید کاظم لاکلام | می زدید اینم بکیسه سلام

بل بچشم خویش زین پیش ای قریش | دیده ام زانم از و خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها | لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید از آن جیش عظیم | زین اش نگذارم از [illegible]

گر محمد را بگردد بدسگال | با جمیع او [illegible] صال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان | از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس کنید از من شما پهلو تهی | وز درازی ملامت کوتهی

یک نفس آسان نگردد رام تو | کن برون از جبلِ خام تو
چشم خدمت زین فرس کش مدار | تا نه از فاقه ورا سازی نزار
گر ز آب و دانه اش سازی سقیم | رهورت گردد ره نار جحیم
دائما دار و بتو آهنگِ جنگ | نیزه صد تنگ بیر نگش بجنگ
کی تو دفعِ سختیِ ریشش کنی | تا نه از بارِ گران ریشش کنی
پیش اندازه انبار ما | بر وی از زهد و عبادت بارها
تا نشو داین توسنِ بیباک رام | ورنه سازد کامِ تو در ره تمام
بلکه این ناکس جهان را آتش است | بنده حرص و هوا هیزم کش است
وان زمان این نار گردد شعله خیز | موقدِ خود را بسازد خاک بیز
گر نخواهی تا نسوزی از حرور | نارِ سوزان را ز هیزم دار دور
بل بنشان اکنون ز آب تقی | آتشش گردد سراسر منطفی
تا بتو گوید سلاما چون خلیل | ورنه ذی الاخدود سازدی دلیل
طائری ز پنجه جورش پرید | گو چو اعرابی کف دستش پرید

بحال تغییر خواهد گفت ۱۲۰
قوله ورنه ذی
الاخدود وسازد ذی
الاخدود و عبارت از اصحاب
الاخدود یعنی خداوندان شکافها
در زمین آورده اند که ایشان
بت پرستان بودند از اصحاب

ذات الوقود
الاخدود ... قتل اصحاب
کما قال الله تعالی
ایشان آتش را سوخته

حالِ او اظهر من الشمس ای حبیب | شد غمِ بیمار و گر آمد طبیب

نزعِ خونِ فاسدِ بیمار را | رگ زن آمد زد نشتر بیمار را

الغرض دانی نوای یارِ شفیق | حق بجا توفیق خود سازد رفیق

هر گز این توسن نخواهد گشت رام | تا برآری تو بهر آتش مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد | در هوا حیران نمانی چون جراد

زاتشِ خامی پزی مغزِ هوس | هر زمان هر مکان هر نفس

ور رهِ رضوان حق گیری گنا | عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گامش کنی | چون لگامِ فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی می راهی روی چو زین | رافضش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی سنگر کنی | بارکش همچون خر کارش کنی

در رهِ عشقش نهی و ساخت تاز | ور طریق نار واداریش باز

ور بهوش آیم عنانش برکشی | در قیام و در قعود و در خوشی

گر ترا زینسان نگردد خوش عنان | شو بسا خنده زنان چون سنان

باز آمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون کرد کار دستگیر / دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون / وا رهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار / گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از این ندامت همچو آرد / دست خود به بهر تعزیر از کار کرد

اعنی از تیغی بصد درد و الم / دست خود را تا ز بیخ کرده قلم

نفس سارق را بدان باید گوش / تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی / وز درازیش نماید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی / بر زبان نارد کلام ناسنی

پس ز دست خویش چون آمد بجان / رفت با آن مرهم دلخستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل / رحمة للعالمینت هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی / زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده ام بر نفس خود ظلم کثیر / در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عنی قد نهی الله الجلیل / گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا / از خطا هم بگذر از راه عطا

رحمتی فرما برین خوار دژم / کن از رحمت مرا دست دویم

مرهم رافت بزن بر دل خسته / ای تسلی درمان درد دردمند

کرد چون زینسان بر خیر الانام / عذر خواهیها با خلاص تمام

قلزم جودش ز باد عجز او / موجزن گردید گردش شست شو

خواند بسم الله بر دستش و بسید / در دمی پیوست هم دردش رسید

متصل گردید باز آمد بحال / بلکه از ماضی قوی گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید / باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره بار / وز در ایمان صدف بگرفت بار

وز همین باد بهاری شد وزان / بست باز از بوستان دل خزان

غنچه ایمان در او آورد گل / خنده زد چون روی گلریان بل

القصه تا شد قطع آن حجب / جلوه گر در سندس خضر

این سخن کلمهٔ ابتدای بیان آن آیت که نعمتهای پی فناء آید ...

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شده بود تو طلبیده تقسیم یافت

حاتم طائی درین ویران رباط / بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان / ساختی صبح و مسا سامان خوان

تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی / در سخاوت از همه بربود گوی

لیک خوانش شد بزودی تمام / لذتش را شست آب انعدام

گشت خورد شیر خونخوار زمان / حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند از وی با فواه انام / لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس دو راست می نهد آن خوان / از من و سلوی و حلوای بیان

وز زبیب و پسته قول فصیح / گستر دخوانی به از خوان مسیح

دعوت ذوقش کند تا روم و ری / نام طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطراف دهر / میدهد گردند ازین خوان شاد بهر

هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت / یابد او عمر ابد پس لایموت

خواهم از پروردگار ذوالنوال / دار دار جود و نوالش بی زوال

ذوق بالفتح — مسا بالفتح شبانگاه — چشیدن ۱۲ — طی بالفتح نوردیدن ۱۲ — بالفتح آواز بلند ۱۲ — آوازیکه — طعام کنند ۱۲ — بمعنی نصیب — اسم حاتم طائی ۱۲

تا بماند در مذاقِ خاص و عام | لذتِ ذوقش الی یوم القیام
یعنی از توصیفِ خوانی بهر جان | قول خود سازد ز حلوا و نان
سازد از تحریرِ نقشِ قلم | مثلِ نیشکر بجوشش خرّمی علم
پس ز نوکِ همچو فانیدش نکات | میکند شیرین تر از قند و نبات
تا چشند از جامِ قولش چاشنی | دیدهٔ دل را فزاید روشنی
هم بجان و دل بگیرندش کتاب | چون حریصانِ جهان نان و کباب
یا الهی این کلامِ پر نمک | باد ریشِ قلبِ حاسد از نمک
لاکن آن خوانیست با وصفِ چنان | کز دعای داعی دار جنان
بهر حسنین آمد از چرخِ برین | بد ز خوانِ عیسوی زیباترین
کاندران خوانِ نوالِ کردگار | کز زبر آمد بزیر او آشکار
از نفایس هر چه می بایست بود | در تحائف آنچه می شایست بود
پس بخوردندش همه اهلِ عُفیّت | لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر
بل کسی کو خورد از آن لذت فزا | رست از تلخیِ دورِ جان گزا

تا ندانی کاهل دنیا ار تو دوار — بلکه این دار است کوی خار یار

اهل نااهلش مثل مار هاند — غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل لیل و نهار — در پی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر — ماه کنعان را تنگ زندان بیر

بود از یعقوب حزن و زار — شد زلیخا از اهلش فاش راز

کوفت شیخ الانبیا را همچو آرد — کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار — دیگری را در ته منشار پار

کرم جوشش از تن ایوب قوت — خورد و یونس رفت اندر بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار — بر گزید از جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین — کرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را — مکر این سگاره هم ماروت را

گمره آن شد که در پی داشت پا — کز فریبش پای پاکان شد ز جا

اهل نااهلش بظاهر مردم اند — گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

بالکسر

مثلِ این نیکان هزاران بیش بیش | دست و پای پشت و سر گردند ریش
اهلِ دنیا سرخ رو هرگز مباد | داد داد از اهلِ دنیا داد داد
او چه سان گردد ندانم شاد هم | کو بدستِ خود نبی را داد زهر
پس براست کن سنگِ اعقبا | فرقِ حبِّ دارِ دنیا سنگسا
ساز قطع از اهلِ دنیا مهر را | کن بیان اکنون تو حالِ زهر را

معجزه

همچنین دانندهٔ این رازِ نغز | داد بیرون از درونِ پوست مغز
بود باری سرورِ هر دو سرا | با همه یارانِ خود مسندآرا
هم در این اثنا که شخصی از یهود | کاتشِ کفر از دلش برداشت دود
بد جگرسوزان از آن همچون کباب | اندرو بنشست پیشِ آن جناب
گفت کاوردم بدان دینِ انام | لحمِ مشوی بهرِ تو بس خوش طعام
خور از آن چیزی مرا سرور کن | گوشتش جان و دلم مشکور کن
این بگفت و داشت پیشِ سرورِ من | صحنکی پر گوشتِ مسموم و سمین

پس باکلش مبل چون بری سلام | بادکرده لحم آمد در کلام
گفت کای حفظ خدا بادت معین | دشمنت مقهور و مردود و لعین
در ذاتت زینت گوش قدم | باد و اعدایت بگرداب عدم
نوش جان هرگز نفرمائی مرا | زین فشر منا نشمائی مرا
زان که آن نادان بی‌رحم حسود | در من از راه عداوت سم بسود
قتل تو دارد بجان و دل مراد | دور باشش تا ابد از ظل مراد
چون ز غیب این چاشنی سر چشید | پس بخود دست خود از وی برکشید
یعنی آن لحم این در معنی چو سفت | دست سیل اکل ازان برداشت گفت
کای ز راه قول حق کور و اصم | شیوه تو در شوا سوده است سم
گفت هان لاکن که گفتا کو ترا | فاش کرد این راز پنهان مرا
گفت گفتا با من این لحم سمین | از قضای کردگار عالمین
پس بگفت آن کرسول صادقی | خور ز لحم اینک مشو از سم تقی
تا بیارم من کنون ایمان بتو | کشتن جان و دل کنم قربان بتو

قول حق کر ۱۲

قوله شیوه تو در شوا الخ شیوه با تائی مجهول بر وزن میوه بمعنی طور و طریق و روش کذا فی برهان و شوا بالکسر گوشت بریان کذا فی

پس نمود آن رهنمای انس و جان را | اندکی با نام حق زان نوش جان
فضله یاران خود را بذل کرد | قدر شان شکر خرید از قبل کرد
تا همه خوردند بی خوف و خطر | کس ندید زهر را در وی اثر
بل ز شیوبات دیگر بد هنی | و ز همه نمکین تر بن و غنی
ها چنان سازد به بین ای پاکدم | زهر را تریاک پاک و منعدم
نیست آن جز جزو از اجزای خاک | زهر قاتل چون از و گردد هلاک
پس چه میگوئی بدان خیر الانام | السموم انشد و خوش طعام
بی عجب زان بهتر ز بن براق | خاک پایش به ز تریاک عراق
گر کند شیرین تر از آب حیات | مس دستش زهرهای کائنات
پس چو اعجازی چنین آمد ظهور | شد بقلب بی سنان نور بنور
اکثری آن روز گویند از جهود | خلعت ایمان بپوشیدند زود
وا رهیدند از گو نار جحیم | جلوه گر گشتند بر قصر نعیم
هان درست بین بفضل کردگار | شاخ خرزهره چنان آورد بار

بید بید اگر چون بید آگل | بار گنج و خار تن آورد گل
سایهٔ بال هما افگند بوم | میوهٔ طوبی بروئید از زقوم
بار حنظل آورد شاخ حنظلش | کند چاه قصر از و شد منزلش
واز زهر از وی شدش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر نا پاک باد
کو نشد بر خاک این درگاه پاک | پای مال اندر عبادت همچو خاک

اینچند کلمه قبیل تسطیر صحیفه گرایید انشاء الله تعالی
بر تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعة و تحسین

ای ز من پندی گزول از جهل | بشنوی تا نفس بگذارد جهل
تو ولی داری هزاران بت دران | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل داری تو دان | بی گمان و شک بت تو هست آن
پس ببین سوی دل ای بی یقین | هست صورت خانهٔ ارژنگ چین
نفس تو همچون بتان و ما سوی | تو بسان شیشه بر شیشه زنی
جان و دل را کرده همچون مغان | پیش آن شیطان ملعون ارمغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

کف را سازی ز سبحه مستعار
وای از حلقهٔ زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر
ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بخلوت بهر آب و دانه
بالیقین دانی تو در بتخانه

سبحه در کف و ریا کردار تو
نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر
نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بغیر و زید و تن اندر سجود
کی رضای حق ازان گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خوشنود ازان
جز زیان حاصل شود کی ازان سود

کو بغیر حق نهد روی نیاز
پشت سوی قبله بگذارد نماز

نی نمازش جز جهنم را کلید
باب جنت کی گشاید آن پلید

کی برد آن رهرو راه جحیم
رخت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار
گفت چون قول الله پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام
در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای تست نار
فاجر و خاسر عمل نابکار

۳ ریائی بالضم ریا کننده و خودنما این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر ... باب مفاعلت ... ۴ ...

اجر اعمالت کنون گردید باد ‌‌ ‌ مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزد خود دیگری ازان امروز تو ‌ ‌ بود مقصود دل پر سوز تو

هم مرائی راند اساز د مناد ‌ ‌ از ره توبیخ فی یوم التناد

گیر ازان امروز اجر کار خویش ‌ ‌ می نهادی تو سر خویشتن پیش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل ‌ ‌ کو بود بر چیز دیگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث ‌ ‌ تا شود بیدار این نفس خبیث

وز خود اخلاص گردد پر صفا ‌ ‌ هم تهی از ظلمت سمعه ریا

ابن عباس این ازان خیر الانام ‌ ‌ تا که باشد آسمان گردان چو جام

یعنے این حدیث ۱۲

بر همه باد الصلوة و السلام ‌ ‌ هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دوزخ همچو نالش هر زمان ‌ ‌ از ریا کاران نماید الامان

یعنے روایت کرد ۱۲

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم ‌ ‌ چون شود فریاد کن ازان جحیم

گفت باشد از همه آتش گران ‌ ‌ آتشی کاایشان بسوزاند ازان

تا کند زان ناله پر سوز و شرار ‌ ‌ ناله های زار با صد اضطرار

ای جحیم کند ۱۲

هان ریا چون نقل اسباب نفاق ‌‌ هست از آن شد لاجرم این اتفاق

بل شگفتی می‌روند این غافلین ‌‌ با منافق چون به ترک اسفلین

همچو ایشان وا بمانند بحال ‌‌ زان سگان نه داخوان اشتغال

هم بگفت آن هر گروه و زمان ‌‌ از تشبه بر شنه بیگمان

پس ترا باید که همچون مخلصین ‌‌ خالص و مخلص کنی لله دین

و سلوک دین حق باشی حنیف ‌‌ همچو که اندر عبادتها حنیف

سر تابی تو ز سر تابندگان ‌‌ تا نسازی چشم کی بندگان

ور دل و جان بشنو این زیر و زبر ‌‌ شو کنون تا چپ کاهل بمن

پس درست گیر بر توحید جا ‌‌ زن بفرق ناسوا این پشت پا

ساز تسلیم و توکل را وثار ‌‌ بر رضای حق دل و جان را نثار

کن جمیل و حسن تابان بیرون ‌‌ حال اهل اشتیاق شو و روشن بن

ساز عطر آمود از آن ال قدیم ‌‌ پرده های سامعه چون ادیم

معجزه

اجتماع چنانکه درین کرده اند که در اصل بزم بود کما شاء فی اشعار الشعراء ۱۲

قوله از تشبه بر شنه بیگمان کما قال النبی صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

هر کرا بینی بدو رنگی وفاق | پیشکش دانی ز راه با نفاق

تا بدو رنگی شد او آلوده رنگ | با حق و اهل حقش افتاده جنگ

او گهی راهی بفیروزی نبرد | کو بدارد با خدای خود نبرد

زین خدای جانان چنان باشی | گر زمان امن و امان ببر ز انکار

تا نگردی ور ازین زندان زرد | کعبهٔ رضوان جانان کی ترد

هان نخوردا نکس ز وصل یار بار | کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه بیرنگی است دل آویز را | کی دهد تلکین رنگ آمیز را

دل بگریش کو بشد آلوده رنگ | فرق خود تلکین بپا از چوب سنگ

وصف گل کی بیابد جا بجل | دل شو فرد از گرده منفعل

پس تو ای دلبر کنون باشی بری | ورنه مقصودت دگر تو دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها | چون بپائی راهبی از سنگها

باز آمد با قصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام | خواند ایشان را به یاد السلام

گفت کای اہل یمن دارید ننگ — باز مانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را — صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او — واضع وضعش ہم از موضوع او

برگزید از ماسوای خود حرا — ور کرم داد از کتب الحمد را

تا بدان گردم ز راه گونه گون — بندگانش را براہش رہنمون

مومنان را از جنان آرم بشیر — کافرانش را ز نیران ہم نذیر

رہبر ایشانم از ظلمت بنور — تا ز نار آیند در دار السرور

وا رہید آنکس که فرمانم گزید — وانکه زو برگشت در آتش خزید

کس نگردد یارش از جن و بشر — ماوای آتش و قعر سقر

پیش ما را باید ای اہل یمن — کاورید از جان و دل ایمان بمن

ہم کنید از جان خود فرمان بری — باز مانید از بتان و بتگری

وز ہمه سازید رو سوی یکی — قبلهٔ حاجات خود کوی یکی

رو بحق گردید از دیو رجیم — تا ان بوئید با صراط مستقیم

پس بطلبید بعد از قال و قیل
بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن
گر شود شاهد بمن اینک بمن

هر یکی گفتا بدین گفتارهان
آوریم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش
گفت لبیک و دوان آمد به پیش

زد بر وی چون نی گفتا من کدام
زود کن سحر و صنم ای شیطان ام

گفت میدانم تراهستی رسول
گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین
جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی
خرد بادت سنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسی نی زبان
پس شنیدم همه این مدبران

چون همه اکرد شیطان کور و کر
لاجرم گویندیش سنگ سر

بی بصر انند لیکن سنگ نیست
اندر و چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر
کی ز ذاتش سر زند شر و خیر

او زخود راندن نیارد مگس
کی کند دفع بلاها از کس

کو نیاز خاستن باید سنگلاخ | دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض با شدت خوف و نحیف | بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمامن رو از ایشان بندگان | مردگان از زندگان سازندگان

پس بتحقیق حق آن شرط نیک | در وجود آمد چو باران ز برگ

در دل یک صبر آمد بجوش | مستی غفلت بدل شد بهوش

بازگشتند از طریق ما ردین | حسبةً لله صبروا ساجدین

جیب جان چاک ندم همچو چاک | گشت رشک لاله از اشک خاک

میفشاندند از زبان اعتذار | همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات الهی من

ای بدیع خلق عالم بیچون | هست فی ادراک تو بی شک و چون

ما ز تو اول شدیم از کل برون | عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما مشکن ز بار ما قضا | حال و استقبال داری بی رضا

تو چو شنودی وی چشم باز | وارنا داری ز راه چشم باز

کن ز جرم ما گذر ای عفو پاک — پیش ازان کاری تو ما را زیر خاک

قلب ما را کن منور از ظلام — قول ایمان بهر ما آخر کلام

وز نوال خود ببر وزر ستیز — آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاه رفیع — بهر ما خیر الخلائق را شفیع

وز طفیلش کن بما فی یوم دین — حکم طبتم فادخلوها خالدین

کن بروح نازل صلوة هم سلام — هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند این چنین دانندگان — راه رضوان خدا یابندگان

گرد باری آن طبیب جان و دل — جسم او طاهر ز لوث آب و گل

دست بر عتبه همین بودش غرض — کز تن او مندفع گردد مرض

شد خنش زان باز و عنبر شمیم — بود نابود اندرین دار ذمیم

عنبری کز وی دل نافه ز خون — بود پر بل عنبرسا را زبون

زانکه خاک و درین فرش ادیم — بد ز عود عشق معشوقی قدیم

از گل رویش گلستان گلگل است | لاجرم بلبل بر آن زد غلغلست

آفتاب از تاب او چون یافت تاب | سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو روی خود فروخت | بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان [illegible] | نقد جان بسپرد بر پایش ز رو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال | جلوه پیدا گشت شد جان از جمال

تا بشیر از پیر کنعانی درون | شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یکی از نورش از دیده پرید | دیگری را داد پیراهن درید

تا جوانی رفت از و پیری رسید | بار عشق از کاخ زلیخا کس کشید

وان بنور آمد پی صدق و سداد | وین بجانانه رسید جان بداد

جان که دشت محبت کربلا | پی درد و جور خنجر کرب و بلا

کس نیارد کزین جستجو سخن | کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آفرین با دلبران | کو پی جانان بیفتاد اندران

زورق خود را درین بحر فنا | بهر یار انداخت چون خاشاک و خار

یار شیرین را سر از صدق ست داد | در ره این پیشه چون فرهاد داد

روی خود لیلی آن اگر چون | قیس زو شد بصحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین از آن | دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان

الغرض در هر کجا بینی تو نور | دان ز نورش گر نه ای از عقل دور

گر بگوئی مهوشی کوئی وست | ور بوئی خوش بوئی از وست

پس شگفتی نی گزان صفوت پناه | عنبرین گرد زماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی | واصل و موصول می باشند یکی

چون یکی آمد دوئی گشت پاک | گر بگوید من خدایم نی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار دو | کو بداند و بدان گاوست او

لب ببند و بین بقرآن جلیل | تا رسیت ابرین قولم دلیل

دان مطیعت بشد مهما سرا | زانکه فرمانت بود فرمان من

ایت بیعت بگوید با شما | کو بگرده بیعت او کرده بما

اهل معنی زین همه قول اله | می برد سوی بقا بالله راه

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش
میکند القا چو الهام سروش

کرد اسنند عاصی با سحر دعا
نزد آن مطلوب خلق و مدعا

گفت کای محبوب رب العالمین
قامع کفر و معین المسلمین

رحم حق ذات تو باشد بر عباد
نا امید از تو کسی هرگز مباد

دست خود بردار تا آن دستگیر
دست من گیرد ز اموال کثیر

هم ز اولاد کثیرم شاد بهر
سازد آن رزاق خلق بر و بحر

پس برآورد آن سر کونین دست
بر خدا کای موجد بالا و پست

تو همی سازی بپا اندر دمی
نار جی جانی و طینے آدمی

علم تو عالم بمکنون درون
تا درون باشد بر تو چو برون

تو دهی هر نامرادی را مراد
میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سود خود هرگز نگیرد کس ز کس
قاضی الحاجات تو باشی و بس

بنده تو سائل آلای تو
معتصم بالعروة الوثقای تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی — ای که گر دد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسی را ز بر آوردی ز تیه — قادری بر کل شی لا ریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات — یونس ذوالنون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ — از غمامِ جود شد بر مایهٔ

پس چو شد قومِ زبان یکسان زن — کرد جا تیرِ دعایش بر نشان

گشت بادِ رحم و جودِ حق وزان — مسکنت پا بر هوا گردید از آن

کرد فضلش سر بسر بذلش کرم — تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از جانش خصاصت گشت دور — شد به بزمِ اغنیا صدر الصدور

جودِ او داوش همه مطلوب را — کثرتِ اولاد چون یعقوب را

معجزه

همچنین از فقر چون بنمود خو — گشت مستغنی ز بذلش ابر و جو

پس برای او دعائی کرد نیز — شد بمصر ثروت و نعمت عزیز

شد زر و مالش بفضل کردگار — فوق حد بیرون ز تحت انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج	تا بذل مال اندر نهار و لیل داج
فی سبیل الله بر ابن السبیل	هم بدرویشان چو آب رود نیل
تا بود و اوند ام المؤمنین	مژده درجات فردوس برین
همچنین توفیق رب العالمین	در دو عالم ار ترا گوی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی ساز من شورش بیار	گر نهان آمد چنین اندر عیان
غزوه احزاب اصحاب کبار	حفر خندق را بامر کردگار
می نمودندی همه کار پدید	در میانش صخره سخت شدید
کامدند از کسر آن عاجز همه	با جناب آنحضر شد فائز همه
پس بر آن سنگ آمد خیر البشر	ثلث آن به شکست از ضرب تبر
جست نوری اهن و سنگ گران	تا مدائن شد عیان جای فراز
کنگره ایوان کسری شد پدید	هر یکی زایشان بچشم خود بدید
ضربتی دیگر و آورده فرود	ثلث ثانی را از آن صخره ربود

ای خبر زانند کان مشکل گشا	مالک ملکست یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی از شما	زان مذل است او بذل من یشا
قدرت و دانش بسیار و نظیر	شد ذلیل از رحم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار	میدهد روزی کسی را بی شمار
پس درست کن ز دو رنگی التجا	حب دو رنگان فکن در غار یا
ظاهراند ایشان بزی چون شیر	مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعداند و در معنی شقی	فاسق اندر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعل ایشان لا یفوق لا حولها
اهل دو رنگی است شیطان الوری	تا بر آن هر دو کفو باد اتقوا
او بزیر آب سیدارد چو نار	تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای نثر ظاهر بود روشن چو زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء

کی تو در شرع زر خالص شوی — تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید — قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقه پیرانه پوشی چون جنید — شیخ نجدی را بیاموزی تو کید

صورتی داری نشر الناظرین — کافرین از خبث باطن کافرین

چون نگارین گور کفار درون — نور زر در آری برون نار اندرون

مستفیدند از کرامت صالحان — ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گویی کنید از زر حذر — خود پی زر چون سگانی در بدر

جسم تو کنج قناعت برگزید — دل بحرص گنج در کل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم — باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دور دار این فرق و دو رنگی ز پیش — تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبه زور و عبای مکر و فن — برتن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار — صلح تو با خلق و با او کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل — منظر انظار خالق جان و دل

گل بیاری ز دیبا بهر خلق — دل بیازاری تو از دیبه دلق

فرش مردم پاک سازی هر نفس — عرش منعم در سر بنه خار و خس

منظر شاهانه انمائی ستنار — تیره سازی جای نظر کردگار

تنگ داری ز انجمن گیر انزوا — تا بکی داری روا این ناروا

بین بهر کیستی بستی بکه — ور که بگسستی و پیوستی بکه

بنگری اینک نبی گر تو بعین — بین ضلال تست بعد المشرقین

دان یقین هر گنباری گرد — آن همای کام خود زین دام کیا

رخت ازین شرکت کشی باشی رواز — در رهِ توحید تا داری رواز

بگذرد اوقات تو بی تو حیف — تو بعین غفلتی حیف ست و حیف

بس دراز است بس بکن این گفتگوی — زاجناب خوشی باز است شوی

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول — کن بانداز این قیل و قالِ فضول

نخلِ دو رنگی بباغِ بندگی — نیستش باری بجز شرمندگی

هر که بنشاند بگردد شرمسار — خارِ بارش یارِ غارِ غمگسار

قلبِ تو مملو ز اخلاص و رجا — جا بجو در نورِ آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون معجز نما — وان دُر از درجِ نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیده‌ام این یکتا اندر رشتهٔ — یافتند اندر مدینه کشتهٔ
یک قتیلِ قتل مجهول بود — جای فی گر فاعلش مفعول بود
بس نمودندی همه چون غافلان — از گمان شان بد فلان یا بد فلان
می نشد بر کس یقین المختصر — آمدند آخر بر خیر البشر
پس از آن جان خرامان همچو جان — آمد آن جانانِ جانِ انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل — ساخت جان در جسمِ بیجانش سبیل
بر نشست و از جراحت خون فشان — گفت نامِ قاتل و دادش نشان
گو ببین این معجزه حسنش جلید[۱] — گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هشت مقتول این ارباب سلوک — کان شنه کوین چون شد در تبوک[۲]

دید قومی را که کرده سینه را | مسکنِ ماوای مهرِ زرینه را

حبّ او در دل چنان دارند جا | روز و شب باشند در پیشش بپا

در ظلامِ کفر دل تاریک تر | رو به عشقِ آن بتِ زرّین چو زر

ساخته جایش میانِ جوسق اند | گردِ او دائم همه در بق بق اند

پس بدان ایشان بدید آن خیرالورا | زینت آرایِ سرِ پیر و سرا

همچنین بگفت حالی می نها | دستِ پاکِ خود بر آن زرّین نهاد

کین صنم زرینه لیک هست چوب | بامِ دل سازید از وی چون کنند خوب

مختر باشید از این دینِ شما | بلکه زین دامِ شیاطینِ شما

بر فرازِ دینِ حق سازید جا | وز همه سوی یکی آرید رجا

تا رسید از خارزارِ گمرهی | سالما در بوستانِ آگهی

بود آن زرینه را سودن همان | بس سر چو بینه بنمودن همان

زینتِ شیطان از آن مفقود شد | وانچنان کاندر حقیقت بود شد

تا ز کفِ دستش سراسر بود نور | چون نه بگریزد از آن ظلمات زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب — پایدار پیشِ تابِ آفتاب

پس ظلامِ کفر کی دارد نشان — پیشِ آن خورشیدِ چرخ عز و شان

لیک زر گردید چوب بی خطر — شد مسِ لعابدان اکسیر بر

نورِ ایمان چون یقین شد آشکار — نیست از آن یکسر ظلامِ کفر بار

بیتِ تارِ دل پر از انوار شد — از وقودِ نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر — گفت من ایمان بیاورم اگر

زر بسازی این بتِ سنگین ما — غمگسارِ خاطرِ غمگین ما

پس بخواهش دستِ پاکش را کشید — هم در آن دم آنچنان کان خواست شد

شد طلا ز او چون بر وجودِ گل گل — شد جز از رونق فزاد جان و دل

نورِ ایمان تافت چون خورشید — شد شبِ دیجورِ دل روزِ سفید

معجزه ۱۷

مید هند از نقلِ پیغمبران ناقلان — رونقِ بزمِ عقولِ عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار — میکنند این روضه را از شک نثار

در زمانی گر قطره ریخت خون — شد عفو تنها ز خون شان برون

در گذشت از حد چو بوی گندگی — گند شد سر زنده عطر زندگی

ساخت آن مطلوب خلق و قد عا — بسط سوی آسمان دست دعا

گاهی بحر جود تو ابر بهار — آب بر خار و سمن بارد نثار

شد نسیم از باغ جودت عطر بیز — نفحه نافه بناف مغز ریز

گشت مشکین آهوی صحرا از تو — عنبرین شد عنبر سارا از تو

از لب غنچه بشوئی بوی شیر — در دمی در کامهای گل عبیر

میکنی از قطره ناپاک پاک — جان ایمان سیدی مشت خاک

بطن دنیا را بکن زین نقش خال — از نوال ای کردگار ذو النوال

پس ز عاشق از زمان کرده صعود — از زمین بر آسمان چون دود عود

بر سماء چون شد بخار آن بخور — پس سحاب استجاب آمد ظهور

تا زمین را شست شو ابر مطهر — ساخت از امر غیبی نظیر

برد زا بر لطف آب زندگی / گشت کاخ خاک پاک از گندگی

وز ریاض حرم او باد نسیم / برد وار دهر از ریح ذمیم

ز آسمان بارید ابر مشکبار / شد زمین چون ناف آهوی تتار

الغرض چون قبله گاه عندلیب / از شری شد تا ثریا پر ز طیب

تا بوی اندر میان کوهسار / کرد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرای چون سروش / بیسراید این سرو از جوش و هوش

اعنی او فرماید آن فرمان مرز / گو بفیروز و یقین را انجمن

کاهی در استن ز نیسان بار / مثنوی را بد نیسان فشار

وان زبان همچو مدارت برابر / شو درین بستان ز نیسان قطره بار

گر برای مسجد جنت لطیف / بل چنان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد چوب بهم بس نگار / سرور عالم به نزد یار غار

گفت آری چنین چوب و خشب / در مکان من بمکه با ادب

[illegible]

گر به یثرب در رساند کردگار ‌ ‌ ‌ تا به تعمیر مکان آید بکار

پس برآورد از پیش بدر الدجا ‌ ‌ ‌ در جناب پاک حق دست دعا

کاهی تو میداری سما را بر هوا ‌ ‌ ‌ جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر ‌ ‌ ‌ قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح ‌ ‌ ‌ راه ماهی همچنینش بد رواح

کرده‌ئی چون در تو ملک طالوت را ‌ ‌ ‌ وز ملک دادی بدو تابوت را

پس بجا از قدرتت باشد عجب ‌ ‌ ‌ گر از اینجا آوری اینجا خشب

قادری تو هر چه خواهی آن کنی ‌ ‌ ‌ گاه ساکن کوه را پران کنی

گو همی بد بنگونه چو سفت ‌ ‌ ‌ استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب جیب‌ها حسب المراد ‌ ‌ ‌ طرفة آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد ‌ ‌ ‌ بل ز انوارش خشب پرنور شد

هان کسی کز بهر آن محبوب پاک ‌ ‌ ‌ از سمک چیزیکه بینی تا سماک

در شهود آورد از کتم کمین ‌ ‌ ‌ خواند او را رحمة للعالمین

گرد آن سازد بهر او جبال — چون چراگی در و شد پا جبال
دارد ول از غبار ریب و ب — گر بپاشید از بر آتش چند چوب
میبد شاهی بخواهد هر کرا — هست لال از وی بنانها چون چرا
مالک است او هرچه خواهد آن کند — کی شد کس را که پیشش عذر بند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار — شد درین بستان چمن پیدا قطره با
تا ز هر جانب گلی مهر انجلا — بلبلان را امید شد پیدا صلا
چون به یثرب پای آن محبوب شد — جای آن دار ای ایوب شد
شد بهار از مهر حسنش لیل تار — ز شمیمش دار او مشک نثار
وز زمین با د بهاری شد زان — بسته بار از باغ اسیدش غزان
شد گریزان چون خزان آیها — خار خارش گشت مشک لا ازار
گلبن آمال او آورد گل — بار غز آمد بر آمد خار ذل
دولت فیروز همدمش نصیب — جلوت حسنش بدی از قیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار
بود با آن شمعِ دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبطِ روح الامین
قطعهٔ در ملکِ من باشد زمین

کاندرو نی بذر گر زار و وراه
بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این حرف حق با او برو
مشتی از گندم بیفشان اندرو

بود آن گندم درو افشاندن همان
رستن و دانه شدن پختن همان

تا درودش در زمان چون شد درست
پس ز بخشش شاخِ بادنجان برست

بین حسابان از شستِ او آوردهم
بوم شوری کاندرو هیچ اندر بوم

بیخهای گندم بیجان کجا
شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ز اربابِ نکات
می نهد پیشِ دلِ طوطی مرات

تا ز اعجازِ سرِ هر دو سرا
تا به نوای خوش شود نغمه سرا

پس کشید آئینه از پیشان جلا
بهر رویت خلق با اعزاز و صلا

دید در توریت شخصی از یهود
نعتِ آن سرور نوشته بر دو دو

روز دیگر همچنان کان بود دید — با وی خشم و کینه اش در دل وزید

هم نبود امروز کان بنمود وی — یعنی آن را محو کرد از مار وی

باز روز ثالثش مرقوم یافت — از حسد بر تن چو مار شوم تافت

پس نبود امروز چون قصد زدود — شد عتاب از عیب و نقش کاهی و

پیچ لاطائل نبود چون پیر — تا ابد نقشش نخواهد شد بری

گر کسی کو سازدش قصد زدود — گه بیار و رو به مقصود او نمود

بل بخار نار آن طالع نگون — خائن ما سر نهفتند واژگون

وانگه سوز و چو خار و خس نیس — ساعتی لی راحتی ساز و بیس

پس بشد لرزان و هجران عنید — پیر سان از باد این گفت و شنید

گشتش از نار ندامت دل کباب — سینه بریان همچو نان چشمان پر آب

تا زدود از کلک بد العتاب — حرف انکار از کتاب دل بشتاب

شد چو سیل از چشم خود روان — تا بدریای الٰهی مد دوان

مقتبس گشته ز انوار لقا — خورد از آن بحر بدی آب بقا

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه — جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس چه دار از علم خود بو جهل را — نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر — تا شود اعجاز و سحر مستمر

امتیاز از بهر میان مردمان — زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بحسب گفته ایشان بشیر — شد به سما به بسوی مه بشیر

سوی ایما را چو بنمودش الف — در زمان دو شق بشد همچون صدف

نیش او را تیر ایمایش دو نیم — کرد بل دو نون نمودش دو میم

قدر بدر اندر میان نیک و بد — بود جهل از شست گر دید صمد

شد چنان چون گشته ایمای او — پس چه باشد جانده سیمای او

باز آن مرد و دکاف نون کن — گفت سحر است همچنان کان بود کن

پس بایمای گر پیوسته بود — مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز نزد یاد و رش بدید — نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار — گشت کور از نور چشم کردگار

از ازل بر دید چون بعضی خطا | تا ز دید نور حق زو شد غطا
بل چو اعیان شد از ایشان بی ہجی | کرد کو بود از ازل بی کسی
بیدِ بخشش ہیمهٔ نارِ جحیم | چون خورد میوهٔ نخلِ نعیم
ور بعیلانِ شقاوت پر خار | کی سعادت را نگردد میوه خوار
از ندم بر لوحِ دل یابد رقوم | کو بجوید باطلی از زقوم
لاجرم آن نابکارِ بخت شور | زاقتباسِ نورِ حق گردید کور
وز شکست از آن بہارِ چیز | گشت در نارِ جهنم غوطه زن

اینچنین کمبل از اقسام گشتی نبی علیه السلام یکی از اعرابی که نامه کرد عین اعجاز آن خیر الانام بود بطریق تعلیم قتل نفس و مہم که جهاد اکبر است از آن

تا کسی را نفسِ دون گردید پیر | گو بر دست است پیشش و حقیر
پیچد از دستِ انابت پنجه اش | سازد از رنجِ ریاضت رنجه اش
تیرِ تقوی را بر بازو بزور | ہمچنان بر گور خر بہرام گور
آرد از فوقِ ہوا و حرص زیر | وانگہا بر وی چنان چون صید شیر

بشکنند قیمتش گر زانکسار
تا چو خر سازد خراب و خاکسار

هم ز نهی منکرش تفنگ و
سر زنند دائم بود با او بجنگ

هر ملک باشد بران چون محتسب
تا که از منکر نگردد مکتسب

باز دارد از ره فسق و فجور
وز حرام و ناروا و ز لغو دور

قطع چون زودش کند از تیشه پای
شل زنند نیلش سازد گوشه جای

بنده اش سازد به بند بندگی
زهد زندانش کند تا زندگی

پایش اندر پیچ و پاک باز
پیشش آرد هم ز راه رند باز

سازدش در گوشه چون میت بگور
دیده اش از دیدن اغیار کور

زائل از طبعش کند کبر و خودی
مائل و شاغل به نیکی از بدی

هم زبانش سازد از گفتار لال
خون دل نوشاندش عوض زلال

از فرامیرش نگرداند اصم
در دهن جا نبات و قند سم

وز پی حبسش دهد او سلاس
در سرش سازد بجا خز پلاس

هرچه او گوید مکن از جان کند
وانچه فرماید خلاف آن کند

لشکر باد ار بگیرد عالمی — نیست شمع شمس را از وی غمی

پس قمر را از نیچهٔ پیغمبری — در گرفته باز چون کبک دری

بر هوا بردان همین عالمین — کرد بگوئی آسمانش بر زمین

وز زبر آورد زیر شق هاش گون — برد کبر از سر ز دل نخوت برون

شد ضلالت را از سنگ بدا — خرد و خوار و گشت کفر از دل جدا

شد خزان باطل و حق را بهار — گشت تابان جمع حق نصف النهار

گلبن ایمان بگلزار درون — کرد گل شد خار کفر از وی برون

شاخ و برگ نخل طلسم سبز و تر — شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زیب از شاه گل او رنگ باغ — جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل ها مرز و بوم — شد همای پرتو فگن بر جای بوم

معجزه

میرساند مژده کشتی نوح — در یم طوفان غم شخص روح

بل کسان از عیسی او ماند از هم — زنده بیمار و چنین از مرگ غم

وانچه می‌بایست آن موجود بود | لیک آب اندر رهی نابود بود
فوج عطشش آمد چو در تاز زندگی | تنگ شد شان را حصار زندگی
باز ماندند از طریق تاختن تاز | عجز را کردند یک سر فاش از
هان بگو دل جمع شد باران عطش | کی بحر فوج خیزد موج عطش
پس چو دید آن سرور هر دو سرا | لشکر خود را پریشان یک سرا
در نهاد انگشت جائی از سبیل | شد روان نهری از آن چون سلسبیل
تا شدند ایشان و هم شان دواب | خضرسان زان آب حیوان سیراب

معجزه ۲۶

روزی آن رونق فزای جهان | واقف سر عیان و هم نهان
کرد در آب قلیل استاد تیز | طرفه جوشید از آن آب کثیر
بود قلیل آن قابل یک مرد کار | پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استار جو | الف کس را کرد سیر آن نیک خو

بلکه نالش همچنان کان چه بود
گو ورا دست تصرف که نسود

در غذا اندک غذا زو شد کثیر
تا بر آسودند از آن جمّ غفیر

در عوض تنگ از سینش شد فراخ
زآب پایش نخل خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با شه پیغمبران
شکوه‌ها از سرکشی اشتران

گفت چون پشتشان بنهیم بار
پس فکنده می کنند از ما فرار

یکسر این بیداد و را او شد داد او
زآتش عصیانشان لها لها

پس نبی آمد بسوی اشتران
شد خرامان همچو شاه اختران

اشتران دیدند چون سوی او زود
خاستند و ساختند او را سجود

در گرفته فرقشان در گوششان
شد ز نیسان زبان گوهر فشان

گوش حیوان از دُر راز نهان
شد پر و خالی ز شرشان جهان

صیقل قولش خدا داند چه بود
رنگ طغیان از دل حیوان زدود

معجزه ۲۹

گر دمی گوید چنین نیک اختری | نزد آن سرور شکایت اشتری
از جفای مالک بیمهر خویش | دل فگار و تن نزار و پشت ریش
گفت در دست کسی دارم مهار | بیخور و خوابم ازو لیل و نهار
بار خود بیند بحال زار من | خار خار چرا و خونخوار من
مالکش را گفت آن بدر الدجی | یا فروشی یا حقش آری بجا
کار خود فرما و هرچه در گنجد بهبر | لاکن از آب و گیهش داری خبر
گه بهیر بار و گاهش کن رها | لا تکلف نفسا الا وسعها
گر دریغ از دامن حالش فشان | ورنه گردی تیر آهش را نشان

معجزه

شد بنزد آن همین عالمین | اشتری شاکی ز فعل غافلین
مردم آنجا که سپاهم بگفت | غافلان شد از نماز وقت خفت
بر دل ایشان شب از غفلت عشا | لاجرم خوابند ما قبل عشا
دائما باشم بجان از آن چو بید | تیره زین ترسم بشد روز سفید

تا مباد از شامتِ اعمالِ شان	تیر خشمِ حق هراساند زنان
خواند ایشان را شهِ کونین پیش	داد دُرِّ موعظت از حدِ بیش
پنبهٔ غفلت ز گوشِ شان برون	بر کشید شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

کرد سیگوید شخصی از عرب	بر نبوّت زان نبی شاهد طلب
گفت باشد شاهدم هذا الشجر	بشنوی چون میدار این خبر
چون بگفت این آن درخت از بیخ خود	منقلع گشته دوان آمد بپیش
گفت بادا رحمِ حق بر تو نزول	تو نبی الله باشی هم رسول
بر تو هم بر آلِ تو بادا سلام	بر عدو بیت لعن الی یوم القیام
دید چون طالب دلش بیدار شد	دُرِّ ایمان را مدار و دار شد
تا درخشید از آن نورِ هدا	شد ضلالت الظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گویند آن بانشناخت	لشکر غوکان ز بحر آورده تاخت

رحمت است از همه عالم گری	ساختند کردند خیلی ابتری
لاجرم کردند ازان آفت پیام	مردم حسد بدان خیر الانام
چون شنید این همگین پاسخ بگوش	تعلیم سوا ج رحم آمد بجوش
بر دعا برداشت خود او دست پاک	از ضفادع گشت خالی کاخ خاک
وز دعایش شد اجابت کارگن	حال غوکان گشت گویا ام بکن

معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کرد نیاد	روضهٔ رضوان حق جایش بباد
کرد باری آن شه کل الانام	از خدا بادا برو رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را پس درو	داشت روغن رحم حق بادا برو
خورد و بگویید چهل و پنج سال	زان سبو لاکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگ آفات زمان	زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خیر البشر	بو هریره را چنان چندی ثمر

داشتش گویند در ظرف سفال | خورد و می‌بخشید از آن با سیال
زان ثمر چیزی کی نقصان بود | بلکه چون با کان قبل الآن بود
لیک وقتی بر گذشتش فقد آن شد | کز جهان چون حضرت عثمان شد

معجزه ۳۵

روز فتح آن باعث کون و مکان | شد بشمشیر از بسوط خود سوی آن
گفت پس جاء الحق و باطل زهق | صاحب حق باشد و حق را حق
شد بتان از این سخن پا از نهیب | بر رخ از بالا بیفتاد در نشیب
با هوان و ذل و بی خاک جا | ساختند از بهر خود چون نقش پا
شد بنا و عمل شان مفقود | نار را باشند در عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گویندگان انجمن | بر رخ زینب فکند آب دهن
گشت از آن آب رویش عنبر پدید | زاب چون آب رخ خوبان پدید
زابرویش آبروی گل چشید | تا بر رخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرمم چشمش تلخ گلاب — ریخت پنهان آن عجب‌ها از حجاب

پیش حلم الدین خداوند کریم — کو بود بیش از همه راحم رحیم

رحم فرماید بحال زار ما — تا بدان بینا کن ابصار ما

ور دهد از دل که مارا تیره روی — سازد از اشفاقت [illegible]

بر روی پاک آل اصحابش بباد — افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرور بطفلی شیرباز — من کدامم گر شناسی کن بیان

گفت بشناسم تو استی رسول — گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست تعالی شاد باش — در مهاد رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن کو بود لال — که بیا هستی که سازد قیل و قال

بی‌تأمل گفت تو هستی رسول — گشت لولاک از برای تو نزول

قول الله و القائل است	بالیقین عین الیقین حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور	از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه	دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخسارهٔ شخصی دگر	در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آن دیگر	گرد رخسار فتاده را زدید
در لطافت شد چو آئینه پدید	دید خود را هر که در روی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی است عالی مقام	کو بغیر از آنچه خورد آب و طعام
گفت خود غیطاً از دست مبین	کو ز برکات سموات و زمین
از تسخر کرد من نبی یا رم بگفت	پس ز لرزیدن تا کل آن سر بسفت
مدت عمرش بگویند آن لعین	که نبایست خوردن از زمین

معجزه ۴۳

بر ستون باز خواهش شد گران	لاجرم نالید فی صد و گران

پس معانق شد نبی با استون | تا بیاید اندر و صبر و سکون
چون نگریید زار زار آن جان زار | کز میان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از ان الصفات | مسکن که الی یوم الوفات
زان به یثرب اکثر قریش | کعبه اسلام را کردند پیش
وا رسیدند از گونار جحیم | جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جزوهای خود زمین | زیر پای آن مهین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی | همچنان میرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور نداگر ساختی صوت مدید | امتدادش تا منازل میرسید
تا منادی از ره فرسنگها | در اجابت مینمود آهنگها

معجزه ۴۷

گه نگردی دستِ پاکش با اثر		آتش سوزان بیامد در خبر
	معجزه ۴۸	
از بزاقش یافتی صحت سقیم		وز دعای او پسر زادی عقیم
	معجزه ۴۹	
ور دمش بگرفتی ریب المنون		بِه شدی از مالش دستش جنون
	معجزه ۵۰	
شد ز آبش عالمی شیرین مقال		یعنی از آبِ دهانِ پاک لال
	معجزه ۵۱	
از لعابش کو به از آبِ حیات		یافت مستسقی ز استسقا نجات
	معجزه ۵۲	
چشمِ اعمی از دمش می‌یافت نور		طرفه گردی ظلام از وی نفور
	معجزه ۵۳	
مالش دستش نمود از سر درست		وصل کردی هر عضوِ بشکسته از نخست

معجزه ۵۴

درزمانِ بعثتِ آن خیرالانام — ازجمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به پیرزنی بُرد باد اسلام — آمدی باوی بهائم درکلام

معجزه ۵۶

رحمِ حق باد ابر و صبح و مسا — درنوای تسبیح می خواندی حصا

تا شنیدی هرکه بُود از مؤمنین — نزد آن خیرالوری از مومنین

معجزه ۵۷

بردعایش سنگ و اشجار و زمین — بالسانِ خویش بگفتندی امین

تا شنیدندی خلایق لحن شان — بر فصاحت میشدندی جان فشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمان او سنگ صلود — سوختی در دیگدان همچون وقود

لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق — بعض ازیشان نفاق آمد وفاق

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود
بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیبر الوی حال سنام
ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

وانچنان بشکست فرق نابکار
طرفه تر شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحبی این نکته راند
چار تکبیر او بنفس اماره خواند

در تجرد دید چون عز و شرف
شد ز دنیا چون زمرده بر طرف

ذو سر این بوم و بر شسته بری
سوی شهر غیبیان بساز رهبری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین
کان سر هر دو سرا با سو نشین

آمد اندر مسجد یثرب درون
وز فرح خالی ز غمها پر درون

گفت اینک مرا روح الامین
رفت نجاشی ازین دار کمین

میکند الان شهیدانیم راز
هر دم آنجا بر آن بیجان نماز

ما همه اینجا کنون خوانیم نیز
چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوة — رخ بقبله قبله گاه کائنات

وز برای تارک دار فنا — کرد استغفار ها بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام — داد پرسیدند از ان خیر الانام

بل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات — تا دیت بر میت غائب صلوة

گفت لا لاکن من از چشمان سر — دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بران بیجان نماز — ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین — علم دین و فتوی شرع متین

پس نماز مقتدی ای مقتدا — چون شود جائز بگفت از اقتدا

الغرض زینسان از ان صافی درون — آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون

بلکه هر چه آید صدور از اولیا — نیز از ان اعجاز صدر الانبیا

پس کرا یارا که آرد در قلم — آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپیدا کنار — نیست مرغ سدره را بروی گذار

پس بکشتی فلک عقل پر فتور — کی تواند کرد از ان عمان عبور

لاجرم زان گنجهٔ آب صفا — می کنم اکنون بدین نظم اکتفا

خلعت اخلاص را کرده نثار — در جهان سازم باصحابش نثار

بیگمان شناسند حق را اصفیا — از همه مخلوق بعد الانبیا

قسم از فضایل امیر المومنین افضل الخلفاء الراشدین هادی
سبل الهدی بالتحقیق حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلائل کرده چون تحقیق شد — اکرم و اتقای شان صدیق شد

آمد او در دین حق پیش از همه — چون نگردد قدر او بیش از همه

از همه چون برگزیدش کردگار — صدق را گوهر برو کرده نثار

بود اول راست اول یار او — ثانی اثنین اذ هما فی الغار او

لم یزل پروانه وار آن یار غار — بود بان شمع سعادت جان نثار

تا بهمین اتقی بعثیش شد — خواند و کرد او را خلیفه اکبرش

بل نماز اندر پس آن یار غار — خواند آن خیر البرایا چند بار

بین چه عالی شان و را کرده خدا — کرده تیش شه جهان را مقتدا

العمر افضل بین المرسلین ‌ ‌ ‌ بود بعد الانبیاء والمرسلین

ور تمام از بعد ایشان بود کس ‌ ‌ ‌ ذات آن خیر الخلائف بود و بس

گوهر رحم حقش باد انثار ‌ ‌ ‌ فرق فی مغز عدویش سنگسار

دوستانش باد والا شان شان ‌ ‌ ‌ دشمنانش بهر خواری انشان

بعضی از محامد مکارم اخلاق امیر المؤمنین امام العادلین سو مد مشطوف لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر ‌ ‌ ‌ طالع و لامع بشد حضرت عمر

عدل را دیوان ولی فی ظل او ‌ ‌ ‌ بود پا بگمرید دیوار ظل او

تا به راه دین گزید او رهبری ‌ ‌ ‌ دین باطل شد ضعیف و حق قوی

ز حق و باطل بهم مفروق شد ‌ ‌ ‌ لاجرم او را لقب فاروق شد

بود از نیسان فیض حق پیرای او ‌ ‌ ‌ کامدی آیت بوفق رای او

تا بگفت اوج نبوت را قمر ‌ ‌ ‌ گر بدی بعد از نبی بودی عمر

چون نگردد پیشوائی را سزا ‌ ‌ ‌ کو بود حق را چنین وفق فدا

وز مراتب رای آن هادی الهدا / رو نماید شاهد رای خدا

هم بخواندش اهل جنت را چراغ / زانکه بودش از ظلام دل فراغ

چون خلافت را بشد او تنگ جیب / شد سر انصاف بالا ظلم شیب

صیقل عدلش ز مرآت وجود / زنگ ظلم ظالمان را بر زدود

تا بشد رستم نوان خائف زال / گشت با شیر ژیان همسر غزال

عزم با جزمش کلید فتح بود / قفل لاینحل مشکلها گشود

هیبتش گزوی بلرزیدی حشا / همچو شاه شرق شد کشورگشا

ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ / سیل خون کافران را بی دریغ

تا گریز از خوف او اهل نفاق / در خزیدند از شقاق اندر وفاق

در فکنده دلق دورنگی ز دوش / شربت اخلاص را کردند نوش

الغرض در راه حق ثابت قدم / بود تا بود اندرین دار عدم

ظلم ظالم زو نه بالا شد سقط / داد مظلومان خود او داد و فقط

ختم شد بر وی عدالت گستری / چون بذات مصطفی پیغمبری

مومنان را رهبر و راحت فزا — بود قهر کافران را جان گزا
فرق وی تا بر فراز گهکشان — برد و شهد شهادت را چشان
زین جهان فان داد و داد دین — سوی دار الخلد شد رحلت گزین
پشت پا زد بر سر این پر فریب — شد بفردوس برین او نیک نصیب
دامن دل گشت از ین گلخن فشان — راحت جان شد در ان گلشن فشان
دعوت معشوق لا ریبی بگوش — آمد و جام وصالش کرد نوش
تا دو تی فت وی آمد سیراه — گشت گویان لیتنی فی ذی سواه
ظل رحم حق بر ان ممدود باد — دوست مقبولش عدو مردود باد
با همه را کردگار عالمین — دار و اندر روز سنایش آمین

اندر ذکر محاسن مکارم اخلاق امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود — بعد بوبکر و عمر عثمان بود
خود نبی بخشید دو دختر بدو — شد قران تا هر یک آن اختر بدو
جفت چون ان طاق با جوی شد — زان ماشش نام ذی النورین شد

قوله جنت ... جوت ان طاق ... الخ از طاق ... اشارت ست به عثمان رضی الله تعالی عنه و بیان جوی ... ابیاست ... که به نکاح عثمان ... ذی النورین ... ۱۲

ذات پر نورش خور علم الیقین / پرضیا گردید از وی شرع و دین

مومنان را گشت از آن خورشید دید / چشم روشن دیدهٔ کافر سفید

وز حیا و زینتش زیبدی فلک / بل از آن هر دو بهشتی بی ملک

صفت را بود بحر بیکران / کان جود و حلم را کوه گران

سید الابرار را یار خفی / واقف سر جلی بود و خفی

تا بپای پاک آن رسول خدا / جان و دل را دائما کردی فدا

گفت تا آن امت خود را شفیق / در جنان عثمان مرا باشد رفیق

بذل اسباب و تجهیز العسر کرد / در ره حق وقف بیرومه کرد

می‌شد او بر رضا کردگار / جان و دل با ملک مال خود نثار

ناشر دین جامع قرآن بود / دوست رحمان دشمن شیطان بود

کار و کردارش ز قرآن و حدیث / منقطع گردید از آن هر خبیث

سنت نبویش دستاویز بود / مبتدع را خوف او خونریز بود

مرکز دور هدی بودش مدار / گه نه جستی جز رضای کردگار

برحق و بر راه حق تا بود بود | ور برای حق نمود آنچه نمود

تا در افتد نوبت او را انتصاب | گفت خواهد شد بحجت بحساب

افضل خلق است او را مختصر | ز انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی به همه باد اسلام | کو بهول اندر بهم سازد غلام

باد خصم شان چو بو برسد | از زوال رحم حق محروم و دور

برخی از مناقب جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قد رسید علی | داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عین رضا | تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی | مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی | زان بگفتا لا فتی الا علی

تا بر آورد از نیام او ذوالفقار | آمد اندر دین حق عز و وقار

طاغیان را عون او ماعون بود | طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین | نقشهای وحدت اندر وی مبین

دار حکمت است دروازه علی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ | گشت ازان نورش پیمبر منجلی
هر که را خیر الوری باشد ولی | دان یقین گردید مولایش علی
در کمال اتحادش نی شکی | با نبی تا حب هر دو شد یکی
مومنان را زان علی آمد ولی | گر نبی باشد علی و آن از علی
والی ملک ولایت را علی | هر که مولایش علی شد شد ولی
هان در است هرچه میگویی بجا | لاکن این دولت کسی یابد کجا
کو نکرد اخلاص را کرده دثار | جان به بوبکر و عمر عثمان نثار
بل با غوای لعین پر فریب | رفت در غار غوایت بی شکیب
شد بشان دیده فهم چو زاغ | در شراب بغض پر دل را ایاغ
ساخت سینه ز آتش کینه کباب | وز حسد پر باد کردش چون حباب
تا به تیه گمرهی لیل و نهار | در دوان چون اشتران بی مهار
پس فریقی آنچنین راه طریق | در یم طغیان سراسر شد غریق
راه رضوان خدا کردند گم | کی شود حضرت علی مولی لهم

کما قال الله تعالی ذلک بان الله مولی الذین آمنوا وان الکافرین لا مولی لهم

بل بشد طاغوت شان اولیا ... بهره ببریدن از دل یاران صفا

لاجرم گشتند چون بو صرون ... از عداوتهای نیکان رو دون

تا کنند این سودیان بازیچی ... دائما آزار ایشان را جستجوی

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست ... زد گلوی او و خود سر خود اشکست

در هلاک نفس حق کوشش نمود ... خویش اندرون چون کوشش شود

هان بیا بنگر بدی لا خد ورز ... تا زیشان تا بپایان حساب افتد دود

پس بدی لاو نا و اصحاب فیل ... هم بسوی موقد نار خلیل

سرنگون گردند چون شان را دلیل ... طرفه طیر و بعوض و بحر نیل

شبه عیسی چون بدار اندر کشید ... از بد یاران شنیدستی چه دید

صالحان را چون شد این طالحان ... دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس چه نیکان کس بگرود بدسگال ... بل بنفس خویش می‌سازد وبال

دار دنیا در شود خوار و ذلیل ... بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخر آن جر چون حطب ... در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او — تا بپایانش کشید آن کار او

هر زمان گردد بهران جرم و تباب — نشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن خانه خراب — بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذاب گونه گون — زانکه می بودند هم [illegible]

بر زبان راند این فریق بد گهر — در غلوشان بار لا یلیق

تا بیوم الدین شنود این بار دین — در گو نیران و فیها خالدین

هان در است لایق خود او زان — از کلام سر ظلام گمرهان

لیک نمیگویم تر ازین گفتگوی — زانکه خاموشی زبان را ست خوی

بگذر از هستی تو مداح رسول — همچو تیر از قوس این قال فضول

لیک جان با دوستانش دوستی — ورنه نی مغز و سراسر پوستی

تا رسانی ز تاج مهرشان — تا بجان [illegible] جان فشان

گر رضای حق نخواهد شد نصیب — تا نداری تو نبیش را حبیب

همچنین دانی یقین یاری شکی — حب یاران حب نبی باشد یکی

تا ببایی شان نگردی جان نثار | کی بیابی تو نبی را غمگسار
چون یکی حب ہمہ شد بی گمان | حال بغض و کینہ را دانی ہمان
زانکہ خود مرویست کان خیر الانام | بغض شان را بغض خود بنمود یاد
پس کرا زین دو بود مولی علی | کن کنون روشن بیان را عالی
شد سعادت را انگیس اندر ایام | ثبت بر نام ازین دو کس کلام

مخمس اوّل

یا کسی کو دائما سوده چو زیت | خوش انس از مصباح حب آل بیت
حب اصحاب نبی دارد سوا | تا در و فرقی نمی دارد روا
بر میان در اتباع شان کمر | بست و بر آثار پا بنهاد سر
وز نوال امتنان ذو المنن | جان و دل با عضبان بست بر سخن
در فرار از حلقه بدعت چو تیر | با سخن مانوس همچون شهد و شیر
تا ببایی طائر شرع متین | بسته دارد دائما رشته و تین
بهر حب حق بدارد آن لبیب | دوستانش را بجان و دل حبیب

گر ملک اینجا شود زان رنگ ریو / یا یقین طرفه گردد چون دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا / سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زاینجا کجا / پای پاکان میرود آنجا چرا

پس بده انصاف ای اهل شعور / یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینجا غم اندر دل مزید / یا فزاید شادمانی چون یزید

فاعل این فعل امولی اعلی / یا بود شیطان ملعون ولی

بین بچشم و تا ببین تمکین او / دام شیطانست هم تزیین او

محترز باشی تو گر سعید / ز التفات زینت دیو مرید

بشنو پند من و گیری کنار / از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز / بسط میسازم کنون دست نیاز

مستعیذ اکنون بدان باشم بجان / از شر نفس و دیو انس و جان

مستعیذم مستعیذم مستعین / ز و بجرب نفس و شیطان لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام / میکنم زان و بران ختم کلام

خاتمهٔ کتاب بمناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

سالکا ای کارساز عالمین — رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

مرتفع کردی تو ما را پایه‌ها — از کرم دادی ز ایمان مایه‌ها

نیست ما را جز تو معبود و معین — ای ترا ما نعبد و نستعین

پس بما بنمائی داری مستقیم — از زوال نعمت او مستقیم

جادهٔ منعم علیهم را بما — از رهٔ انعام عام خود نما

هم ز قید نفس و گمراهان — وارهان پروردگارا داران

کرده وهبی راست معنوی — تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانجام تمامش شد تمام — پس بکن خاص و عامش شاد کام

گوش شنیدن جان ایشان شکور کن — تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا — بر کشی وی خط عفو از عطا

بر درت باشد بجان امیدوار | نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتی آمالش از ساحل بران | گر بود عمّانِ جرمش بیکران

بل ببادِ جود از طوفانِ خون | شو سوی جودیِ عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بخشش تمیز | تا حقیقتش گردان ز جان افروزن

کن بران کنه همه اشیا عیان | سودِ خود داند کدام است و زیان

وارد اتم در رهِ رضوانِ خویش | تا بکن محظوظش از غفرانِ خویش

التفات از غیبت به تکلم

ای نمی شد لؤلؤ لالا ز تو | قطرهٔ نطفه سهی بالا ز تو

ریگِ کرم از صنعتت سیفور شد | شربتی شیرین قیِ زنبور شد

تاجِ زر بخشِ سرِ شاه تو ئی | سیمور سازِ مهِ انور تو ئی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ | گل چو لعل اندر برِ فیروزه شاخ

ماهِ سیمین مهر شد زرین ز تو | در فلک کوکب قرینِ زر ز تو

پس بشا از حسرتِ آلِ رسول | دانهٔ اشکم در گوشِ قبول

مروارید سنگ ۱۳

سایه بان بر ما کن ای حق جلیل
بهر ما ظلی ندران ظل الظلیل

سالها ما از پی عصیان گذار
ست تقصیر ما کبیره دار القرار

لیک از ین جرم اسم ای آمرزگار
جرم من بحریست ناپیداکنار

گفته‌ای بجوش از روی زمین
گر شنید از سدره روح الامین

زرد رقم زین ورطه جیحون خون
چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم ای جد الرجا
گر شود رد چهره روی سجا

بر کجا آیم از ان بحر زخار
خار ذل از پا برآید گل زخار

پیش هیچ خود بجو کن راه من
در کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون
بین ابیش کاف و نون شد کاف و نون

چون پسندید او بجود خود وجود
تا بشد بود این همه بود و نمود

بهر او ارض و سما بست جلیل
در وجود آورد لولاکش دلیل

پس چو تو هستی سعدی گلستان | شو بر آن گل مثل بلبل جان نثار
بر وی و بر آل و اصحاب السلام | بر محمد کن تمام از روی کلام
یا الهی تا بود این خیر الرسل | افضل صلوات خود ساز نزل
اهل بیت و آل و اصحاب اجمعین | تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو ما را هم باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیده تاریخیه مثنوی و راست که تاریخ اتمام مصنفش مطابق سنه هجری حضرت سید الانام از عدد حروف تا اختتام کلام ایده بقلم مصباح ناصحه گوب لفظ محسن نوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی | مثنویم در دری است مثنوی
رنج با راحت مبدل گشت چون | حاصلم گردید گنج معنوی
نازم از فضل حق و بازم کنون | نقد جان بر باد جو دش بشنوی
مثنویم دان تو ای طالب یقین | هست زاد الزاد راه اخروی

فاستعذ بالله زین دو بدسگال ‏ ‏ ‏ فال شان از صبحی کی راست شوی

الامان گر بشنوی پیش شان شوند ‏ ‏ ‏ اول و ثانی و تو ثالث شوی

هر دمی از عمر دانی واپسین ‏ ‏ ‏ جز بیاد حق نگردی منطوی

گر خدا خواهی پس از عمر خدا ‏ ‏ ‏ چون درست است نثر و شعر و مثنوی

رباعی تاریخ طبع مثنوی دراست من نتائج طبع

مخزن الفراست مصنف اسد الله تعالی من الله ظلال کماله

یاد چون باد زان این مثنوی ‏ ‏ ‏ از کمال خود جهان را محتوی

در پی تاریخ طبعش لفظ یا ‏ ‏ ‏ باد زاید بر درست مثنوی

قطعه تاریخ من نتیجات قلم اعجاز رقم مولوی احمد رضا صاحب

بلند است مضمون این مثنوی ‏ ‏ ‏ چو جان در تن من موضوع گردید

مصنف چه داد سخنها بداد ‏ ‏ ‏ گر و نیز ز نظم مرفوع گردید

خدایا بود توشهٔ آخرت ‏ ‏ ‏ و زین مزرعه آنچه مزروع گردید

طفیل محمد بآن عیان ‏ ‏ ‏ ز لا تقطعوا هر چه مطبوع گردید

۱۲ ۷۸

بسالش چو سپهر فلک و حسن	کلام صحن سنج مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبع مثنوی سمات طوبا نتیجهٔ طبع سعید الذہن مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بحسنة الدارین

گفته مولا و مرشد نامی من	مثنوی مشکل به مطبوع گشت
سال طبعش طبع من بنوشت	یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی مِن طلعات طبع نتیجهٔ مولوی قاسم علی صاحب سلّمه

خوشا این مثنوی تازه مضمون	ز تصنیف یکی از کاملانست
بیان چون سازم اوصاف مصنف	پریشان خاطر و عاجز زبانست
بکن انصاف چون گویم اوصاف	هر آنکس کو چنین عجب اللسانست
چنانست آن به نظم و نثر کامل	که زو گوی نظام ناظمانست
ربوده اولین آخرین گوی	چنان شاعر سخن‌بیانست
ببین در مثنویش گر فصاحت	چو گلزار بهاری گل فشانست
بیاضش چو سپهر نیم روزه	شب یلدای لطافت راز دانست

سپس سپاس فوق القیاس سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف
صنائع بدائع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لاانتهای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بر جبین ما عرفناک و لبس از فرود آورده
و درود نامعدود بران دیباجه‌ی صحیفه‌ی وجود و خاتمه آرای سفینه‌ی الشهود
که از قصیده‌ی حمیده‌ی فضائل و مدحش هست لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فی طاعته بنهایت الانهماک بر رای بیضا ضیای صحیفه
آرایان چاربالش بیان مخفی و محتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان بالقلم تعلیم این نسخه‌ی مجموعه
بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی است که بکمال فصاحت
پیرایه‌ی نکوئی و دقائق حقائق بجامعیت بیت بهار عالم
حسنش دل و جان تازه میدارد بر نگ اصحاب صحبت را بوی
اصحاب سخن را از مصنف فن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

تصحیح نامۂ اغلاطِ مثنوی است که از کاتب بکتابتِ ابیات و مصحح بجهت فرو گذاشت رعایت مراتب احتیاط بطبع آمده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۳	شاهد	شاید
۹	۸	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	حوزد	خزد
۱۵	۷	غافل تری	غافل تری	۹۴	۳	مُ	رُمْ
ایضاً	۱۴	سر بتاب	سر متاب	۹۷	۵	ازروی	ازدی
۱۷	۹	فر	در	۹۶	۵	یحیی الظام	یحیی العظام
۱۸	۱۰	آتش	اتش	۹۷	۴	چشمش	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	سته ها	خسته ها
۱۹	۱۰	عصان ها	عصیان ها	۱۱۷	۷	چنان	چسبان
۲۷	۱۰	هست	مست	ایضاً	۱۳	سزا	سرا
۳۳	۹	بس	پس	۱۱۸	۱	گردند	کردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ارحب	۱۵۹	۱	جسیم	رجیم
۳۴	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	گرد عیسی جا	گرد جا عیسی
ایضاً	۷	س	سز	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخت	بخت	۱۹۶	۱	ماوای	ماوی
۵۷	۵	سلوای	سلوای	۲۲۶	۹	زینبا	زینسان
۶۰	۷	جمع از خوف	جمع از جوف	۲۴۸	۸	ضعیت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحۂ افتتاحِ فاتحۂ کتاب بیت ششم باین نمط نیز توانند شد که بیت کو
ز آتش سوزد درون جوشد مدام که منفرد و در یک سر همچون اوام که و در ۲۴۸ صفحه بیت
یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض نامطبوع شده
بتقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن بر ارباب صلاح مستغنی الاصلاح ست کما لایخفی